هو المعز
در عهد
دولت ابد مدت
السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان
ابن الخاقان ناصر الدین
شاه
قاجار

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدای و ثنای پیغمبر — که هست زینت دیوان و زیور دفتر

بر صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نیست که فضل و بهجت

دیوان شعر الشعرا حکیم منوچهری بر سایر دواوین فضل شمول هست بر اقران و

رجحان منصوص است بر اسمار اشعار آبدارش جامع فنون فن کنوز ادبیت و ابکار افکارش

حاوی رسوم و رموز ادبای عجم و عرب و الحق این سبک پسندیده را او خود اختراع

نموده و این طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه او را

سابقی و مزیدی نیست بلکه لاحقی و ندیدی نه بیت سحر خامه او شاعران

سحر کار نموده اند چو به منوچهری اقرار شرح احوال حکیم را فحل فاضل نجیب

باذل مجد عارف فرزانه قدوة الاساتید استاد الاساتید مرحوم امیر

الشعراء رضاقلیخان لله باشی المتخلص بهدایت روح الله روحه وقتی نگاشته اند

که آن در صدر دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخهٔ شریفه چندان تحریف و
تصحیف و کم و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بگفت راست نیاید و نیز از بسیاری
از نسخ قریب یک ثلث افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شد تا این اوقات
که شفیقان مکرم و شفیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب ملا محمد صادق انطباع آن
نمودند نسخ متعدده پیدا کردند و از این فقیر ابن آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی محمد
حسین مشتهر و متخلص بادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر بودتی که با ایشان
با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت مشاغل تنها چندی مشغول این مطلب
مهم شده آنچه افتاده و اسقاط شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز جهد نمود
تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و اصح شد امید که بینندگان از عثرات آن چشم
پوشند چه در این زمان کم با فقدان مقتضی وجدان مانع زاید بر ما
معدود نیست والسلام علی من
اتبع الهدی
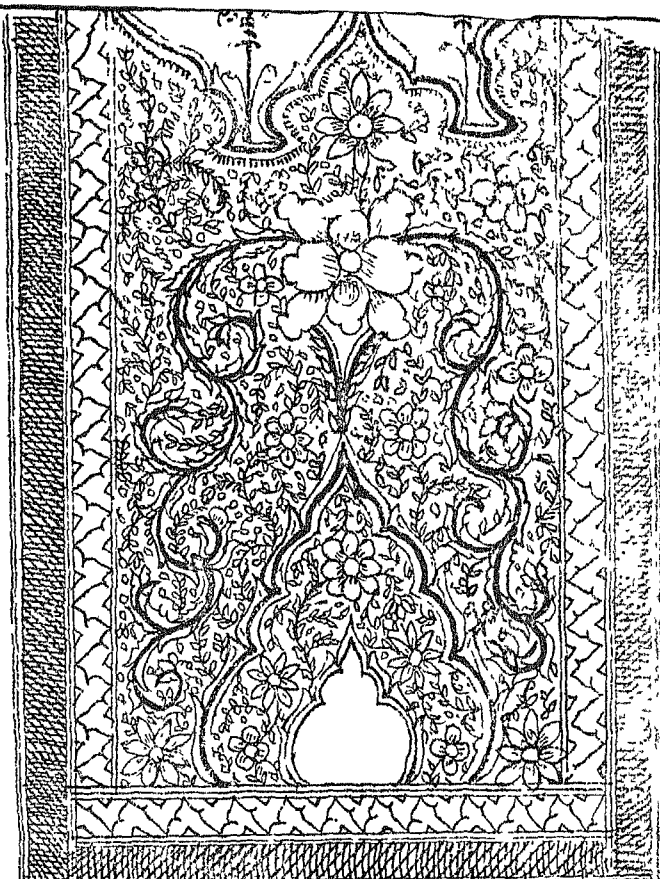
بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دیوان و ذکر احوال ملک الادبا سلطان الفصحا و البلغا حکیم منوچهری دامغانی در
تذکره‌های شعر هر یک لختی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته‌اند و حالات مختلفه
از وی ذکر کرده‌اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق نبوده یکی گفته او بلخی است
و دیگری گفته که از شاگردان عنصریست میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکرهٔ خلاصة
الافکار گفته که وی شاگرد ابوالفرج سگزی و از اقران عنصری و عسجدی بوده و در
مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان سلطان محمود و سلطان

مسعود مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده و فتحی کرده و حصاری گشوده
و در خدمت سلطان محمد رتبهٔ ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواسته
بدر آمدن باذون و مرخص میبود و هر گونه سخنی گفتی و میشنودی و در روش طریقت
اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک بن محمد جوینی بوده الحاصل
در تاریخ سنهٔ ۱۲۴۲ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب
و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در تفحص
بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بعنایت الله
رضا قلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان اوست بار نمود
میآید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش شصت کله بمعنی شصت
کله داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دوا
این لقب داشته بلکه شست وی که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل و کله
بمعنی اشل و اعوج آمده یعنی شست شکسته یا شست کوتاه لقب کرده اند اصلش
دامغانی و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته بیا منوچهری دامغانی
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مداح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس
وشمگیر بوده و در سنهٔ تسع و اربعمایه که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ
مفصلا مسطور است ولایت جرجان بحسب میراث به پسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

امر و کار القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه با میر منوچهر بن قابوس آ
و او را فلک المعالی لقب دادند و او در ملک پدر استقلال یافته جرجان و
مازندران و گیلان ریاست و امارت مینمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن
سبکتکین معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان را میپیمود و در سالی پنجاه هزار
دینار بخزانه سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی در خواست هزار مرد که
برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از مزید محبت کریمه را
دختر خودش را بوی داده و در سنه سبعین و اربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری
تخلص بمناسبت اسمی امیر یا نسبتی آورده پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقا
سم عنصری رسید و قصیده نونیه در لغز شمع بمدح وی سلک نظم کشیده بخدمت
سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود شغل و جاه حاصل
کرده و مداحی سلطان مسعود و امرای وی نمود اگرچه خود اظهار شاگردی عنصری کرد
لیکن این اظهار بلقا نوازش مراعات جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده وی خود استاد
مسلم است و در کلام اشعریه و قوانین ادبیه کسی بپایه وی نرسیده و از طرز شعر وی روشن
میشود که خود حکیمی است مبدع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست و تبعیت کسی نکند
فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بدیع که در اشعار
او خاصه در شعرهای مسمطه است در دیوان هیچ شاعری دیده نشده چنانکه برا

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرر این اوراق چون بنهایت بمقالات وی مشتاق
بود در سنهٔ ۱۲۴۰ در دار السلطنه ری چند دیوان از ذوی تحصیل و از خارج و داخل بدست کرده
قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورده و فضلا و فصحای متأخر اگر
بآن میل و وثوق بمطالعه دیوان اوست و الحق سزاوار و شایستهٔ تحسین و افصح
افضل شعرای متقدمین و متأخرین است مجموعه اشعار این است و محمد بن
عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل با حفظی قوی و ذکاوتی تمام
بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام کودکی هر گونه شعری مشکل او را
امتحان کردندی بدیهه با حسن الوجه از عهده برآمدی

وفاتش بعد از چهارصد و سی و نه
اتفاق افتاده است
اعلم بالسداد

# دیوان قصاید و مسمطات افصح الشعرا الحکیم ابو النجم احمد معروف متخلص بشصت کله منوچهری دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزر برها ‌ ‌ همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها ‌ ‌ ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها شجر خیمه ‌ ‌ فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزیرها

بزیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیباها ‌ ‌ بپر کبک نر خطی سیه چون خط مجمرها

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها ‌ ‌ جهنده بلبل و صلصل چو بازیکر بچنبرها

همه کهسار بر زلفین معشوقان پرده ‌ ‌ همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها

شکفته لاله نعمان بسان چهر رخساران
بشاخ اندر زده دامان بخون آغشته معجرها

چو حوراننند نرگسها همه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبقها پر ز زر ساو ساغرها

شقایقهای عشق‌انگیز پیشاپیش طاوسان
بسان قطره‌های قیر باریده بر اخگرها

رخ گلنار چونان چین شکن بر روی بت‌رویان
گل دورویه چونان چین قمرها در دو پیکرها

دبیرانند پنداری بباغ اندر ختازرا
ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بسان قال گویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسانند پنداری بگردن زر بپوشیده
همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها

فروغ برقها گویی ز ابر تیره تاری
که بگشایند گاههای حمالان بسترها

زمین محراب داود است ازین سبزه پنداری
گشاده مرغکان بر باغ چون داود حنجرها

بهاری بس بدیعست این شها با بقا بودی
ولیکن هیچ بس گردد با بخشا و آذرها

جمال خواجه را بینم بهار خرم و شادی
که بفزاید با بخشا و نگراندیش صرصرها

خجسته خواجه والا در آن نیکو نگارستان
گر از آن زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوندی که ناظم اوست چون خورشید درخشنده
ز مشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها

به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها
به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها

خرد را اتفاق است با توفیق یزدانی
که فرمان می‌برند او را برین هفت کشورها

مه و خورشید سالاران گیتی و اندرین بیعت
نشستند و بنشستند محضرها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخنها تو | که یزدانش بداد است این صد چندین و دیگرها
قریش از منظر میمون آن فرخنده پیغمبر | که منظرها از و خوارند و در عارند مخبرها
الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر | بجو داندر چو باراننا بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی و اخلاق ریاحینها | بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیدند از سهمت | همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو | بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو باز است و فراز است اشهیمه کفها | در بارت گشاده ست و ببسته ست اشهیمه درها
مکارمها بحکم تو گرفته است استقامتها | که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها
همی تا برزند آواز بلبلها ببستانها | همی تا برزند قالوس خنیاگر بمزمرها
به پیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی | بدولتهای ملک افکنی و بخت آور شهرها

## در صفت بهار و مدح ابو الحسن وزیر سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا | باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گویی همچون بت فرخار شده ست | مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
برکف پای شمن بوسه بداده وثنش | کی وثن بوسه دهد برکف پای شمنا
کبک شارک زن و سارک سلفوزر نشست | فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا
پرده راست زند نار بر شاخ چنار | پرده باده زند قمری بر نارونا

بدا

چو از زلف شب باز شد تارها | فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
بیچو از کان ساقی آواز داد | فکنده ز زلف اندرون تابها
ببانگ نخستین از آن خواب خوش | بجستیم با سبحه طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همی زد بتعجیل پرتابها
ز آواز ما خفته همسایگان | بی آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرف دیوار من | ز کاشانها نور مهتابها
منجم ببام آمد از نوبه می | گرفت ارتفاع سطرلابها
بزیر و بم شعر اعشی قیس | زننده همی زد بمضرابها
وکاس شربت علی لذة | واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرؤ | اخذت المعیشة من بابها

## وله ایضا

در خمار می دوشینم ای یار حبیب | آب انگور و سالیم بفرمود طبیب
آب انگور فراز آور با خون مویز | که مویز ایعجبی هست بانگور قریب
شود انگور زبیب آنکه کنی خشک کنی | چون بیاغای انگور شد خشک زبیب
این زبیب ایعجبی مرده انگور بود | چون ورا زنده کنی زنده شود بی ترتیب

می بباید که کند مستی پیدا
چه مویزی چه منقی چه نبات زبیب

ما بسازیم یکی مجلس امروز بنور
چون برون آمد از مسجد دین خطیب

بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم
نه ملامتگر یار و نه نظاره رقیب

می دیرینه کشانیم بصد عو فی جام
ز کف سیمتنان گوشی با کف خضیب

جرعه برخاک همی ریزیم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

با جوانمردی بسیار بود چون بشود
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

## وله ایضاً

سلام علی دار ام الکواعب
بتان سیه چشم عنبر ذوائب

رسوم الطلول و الدیار الدوارس
چو بر صدر منشور توقیع صاحب

فتاده شبیرت بر اوراق سنبل
چو بر روی قرطاس خطهای کاتب

نهال سمن بر چمن بر پساتند
چو عنقای زرین جناح و مخالب

مقام غوانی گرفته نوائح
بساط غوادی سپرده عناکب

سمن زار گشته دیار سلاحف
چمن زار گشته وجار ثعالب

چو سیر کواکب بدین گونه دیدم
براندم نجیبا ز مقام مصائب

شب تیره و باد عصیان وزندم
همی آمد آواز غول از جوانب

زده چتر ناهید اندر مشارق
گرفته زحل راه سوی مغارب

چو سجاده بردهشت وازلالی — زره جل برآمد بسم بر مراتب

فکندم رحال و زمام نجیبم — والهمت بالبحر والنحر واجب

چو مرکب فدای بت دلستان شد — مرا گفت دلبر که طال اجتنابت

شدم از صحاری من اندر عماری — وقد صرت حقا سعید العواقب

از آن پس که بد مرکب من نجیبی — سماک و ثریا مرا شد مراکب

نکه کردم اندر جهان لطایف — ببخت عمید فریدون مراتب

کمال و دل بور ضا کافرینش — بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط و سکندر محافل — محمد معانی و حیدر مناقب

که حزمش ثابت که عزمش عاجل — که بزمش سامح که رزمش غالب

ببخشش کریم و بکوشش فریدون — بهمت جواد و بکینه مغاضب

ببزم اندرون چون عطارد مساعد — برزم اندرون چون غضنفر محارب

ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی — نبودی خطاب و نبودی مخاطب

بجز مر ترا مدح باشد مناهی — بجز مر ترا حمد باشد مثالب

قلم در بنانت عصای کلیم است — نماید همی معجزات مآرب

شهابی تو گاه وغا و ستیزه — سحابی تو گاه سخا و مواهب

مر بر تو را آفتابست خادم — مقام تو را چرخ نیلست طالب

سخنهای تو در رسایل بدایع | هنرهای تو در شمایل غرایب
بدانوقت کز آنجا گرد خیزد | وضاقت میادین جمع الکتایب
جهد اسب بر سینه والرمح طاعن | شود گرد در دیده والسیف ضارب
زمین گشته دریا و گردان هیجا | چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندر آئی ز بالا | کنی حمله بر خصم من کلّ جانب
بسی مدحت فرستادم الفقیر عالم | بهر یک بدم مرحلت را مراقب
دو نوبه نبشتم ندیدم جوابی | گرفتم مرآنرا ز جور نوائب
عتاب خردمند اندر مدایح | بتر باشد از زخم نیش عقارب
منم هر سخن را بیان معانی | منم جان عقل و هنر را قوالب
منم از نژاد بزرگان سامان | که بودند شاهان چتر و کواکب
همی تا که خورشید رخشان بر آید | کند جا بور قصد سوی مکاسب
مبادا ولایت ز تخت تو خالی | مبادا سعادت ز پیش تو غایب

## وله ایضاً

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست | ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی | آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش بمیرم | در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست

من خواب زدیده بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می نابست

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجبتر که خورد باده بچنگ — بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست

آن کس که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

در مجلس احرار سه چیز است فزونتر — وآن هر سه کبابست و ربابست و شرابست

نه نقل بود ما را نی دفتر و نه نرد — وین هر سه ازین مجلس ما در نه ثوابست

نوشتر به بستان بود و نقل ببازار — وی نزد بجائی که خرابات خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم — خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

## در صفت خزان و مدح احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود

المنة لله که این ماه خزانست — ماه شدن و آمدن ماه رزانست

از بسکه در این ماه رز انگور کشانست — این ماه رز ایدون چو ره کاهکشانست

چون قوس و قزح برگ رزان رنگ برنگست — در قوس و قزح خوشهٔ انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه گکی از خز زردست — در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلانست

واندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی — ده نافه و ده نافگک مشک نهانست

وآن سیب بکردار یکی مردم بیمار — کز جملهٔ اعضا تن او را دو رخانست

| | |
|---|---|
| یکنیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ | این را هیجان دم و آن را خفقانست |
| و آن مادر همیدون بزن حامله ماند | و اندر شکم حامله هشتی پسرانست |
| تا بر زنی بر زمیش بچه بزاید | چون زاد بچه زادن و خوردنش تمامست |
| مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه | وین مادر چهار اما در سیصد بچگانست |
| مادر بچه را تا ز شکم مادر بیرون | بستر نکند وین نه نهانست عیانست |
| و اندر شکم بچه او بستر کی زرد | کرده است برو در زبر بچه نشانست |
| اکنون صفت بچه انگور بگویم | کاین هر صفتی در صفتا و بدیانست |
| انگور بکردار زنی غالیه رنگست | و اورا شکمی هست چو یکی غالیه دانست |
| و اندر شکمش هست یکی جان و دو دل | وین هر سه مر او را ز سه پاره استخوانست |
| گویند که حیوان را جان باید در دل | او را استخوانی دل و جانست و روانست |
| جان نشنیدم که بود رنگ ولیکن جانش | همرنگ یکی لاله که در لاله ستانست |
| جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او | چون بوی خوش غالیه و عنبر و بانست |
| انگور سیاهست و چو ماهست و عجبست | زیرا که سیاهی صفت ماه روانست |
| علتش جز این نیست که آبستن گشتست | او نیز یکی دخترک تازه جوانست |
| عیسوی شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست |
| زیرا که اگر آبستن مریم بد ما نشد | این دختر رزانه لبست و دهانست |

آبستنی دختر عمران به پسر بود  آبستنی دختر انگور بجان است

آن روح خداوند همه خلق جهان بود  وین راح خداوند همه خلق جهانست

آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند  وین را بکشند و بکشند این چه نشانست

آن زنده یکی را دو را کرد بمعجزه  وین زنده کند جان همه خلق جهانست

تا کشتن و کشتن صفت روح قدس بود  تا کشتن و کشتن صفت این حیوانست

گر قصد جهودان بد کشتن عیسی  در کشتن این قصد همه خلق جهانست

آنرا نکه از کشتن آنها چه زیان بود  وین را نکه از کشتن اینها چه زیانست

آنرا پس سختی ز همه رنج امان بود  وین را پس سختی ز همه رنج امانست

آنرا بسموات مکان گشت و مراتب  بر دست امیران و وزیرانش مکانست

چون دست وزیر ملک شرق که دستش  از باده گران نیست که از جود گرانست

شمس الوزرا احمد عبد الصمد آنکو  شمس الوزرا نیست که شمس الثقلانست

آن پیشرو پیشروان همه عالم  چون آن پیشرو نیزه خطی که سنانست

مهتر ز همه خلق جهان و بدو کوچک  مهتر بد و کوچک بدلست و بزبانست

درانه و دوزانه بسر کلک بنالی  درانه و دوزانه بسر کلک و بنانست

اندر کرمش هر چه گمان بود یقین شد  واندر نسبش هر چه یقین بود گمانست

خرد کن بکرش نیست که خورده بگرش کس  درگاه بزرگان همه ذل است و هوانست

دینار دهد ناقص نکو باز ستاند
داند که علی حال زمانه گذرانست

مر حاشیه شاه جهانرا او چشم را
هم مال دهنده است و هم مال ستانست

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن
این حاشیه شاه رگست و شریانست

دستور طبیبست که بشناسد رگ را
چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست

چون با ضربانست کند قوت او کم
ور کم نکند بیم خناق از هیجانست

چون بی ضربان باشد نیرو دهد او را
ور نه دل ملک را بیم یرقانست

این کار ز وزارت که همی راند خواجه
نه کار فلان بن فلان بن فلانست

بود آنکه کار از غرض مصلحت خویش
این را غرض مصلحت شاه جهانست

هرگز ندهد خردمنش بار بر خود راه
کز خردمنش محتشمانرا حذرانست

از پشه عنا و الم پیل بزرگست
وز مور فساد بچهٔ شیر ژیانست

خسرو تن ملک بود او دل ملک
ملک چو قرآن و چو معانی قرآنست

ملک چو چراگاه و رعیت رمه باشد
جلّاب بود خسرو و دستور شبانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگ
وین کار سگ و گرگ و رمه با رمه بانست

مارا رمه با نیست نه رود در رمه آشوب
نه ایمن از گرگ و نه سگ زو لقفانست

هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی
با آنکه بداندیش بود سخت کمانست

تا زیر و بم زیر نوای گل و نوشست
تا برگ گل و بر بار خروش ورشانست

عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد | چون فضل و هنرش را نه قیاس و نه کرانست
بادا بهار اندر چندانکه بهار است | بادا بخزان اندر چندانکه خزانست

## در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود | وگر امروز شکیبا شود فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا | وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من | تا بتجربت نشود مردم دانا نشود
ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من | تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
بکشم ناز تو را وندهم دل بتو من | تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
کوی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی | وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار | مردم نرم کنم گر بمدارا نشود
وگر این عاشق نومید شود از در تو | از در خسرو شاهنشه دنیا نشود
دادگر شاهی کز دانش و فرهنگی | سخنی بر دلش از ملکت معما نشود
گشته یکسره جهان او را و از همت خویش | نپسندد که بر آن نیمه تو انا نشود
مشرق او را شد و مغرب او را شده گیر | هرکرا شرق بود مغرب جز او نشود
عجب از قیصر روم آید که بدان پا ده دیست | که ز مسعود بر اندیشه و غوغا نشود
ملکت قیصر و فغفور تماشا که اوست | ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود

ز دولت آنها فرتوت شد و کار عفت
هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک دار امروز بین روز
دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بچه رو آرد دولت که بر او نرود
یکجا یارد جیحون که بدریا نشود

مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او
گرد گر سال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا شبیخون نزود دولت شاه
گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود

هرچه الا این ملکان بنده و مولای وند
بطلب کردن او میر مهیا نشود

تا نباشد ملکی چون او دین خود نبود
هیچ بی‌مولی تن خود سوی مولا نشود

زین فروتر ملکان هیچ نباشد ملکی
هر که مولای کسی شد مولا نشود

ملکان رسوا کردند کجا او برسد
ملک او باید کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو
جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب
هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار شه به نشود کار عدو به نشود
نشود جز ما خار و خار جز ما نشود

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار
مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را
نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تن شان و شریان
راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود

تیر را تا نتراشی نشود راست همی
سر و را تا که نه بسرایی والا نشود

تشنه شاسپرم تا نکنی لختی کم — نه بهر رونق و بالیده و بالا نشود

شمع تاری شده را تا نبری طرّهٔ فش — بر نیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود

این نشاطی است که از دلها پرّد — وین جمالی ست که از تنها تنها نشود

وین نگارستان وین مجلس آراسته را — صورت از چشم و دل و جسم و سر ما نشود

این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را — نغمه از گوش و دل و هوش و سویدا نشود

تا همی خاک زمین بیضهٔ عنبر ندهد — تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا گیر از دست بت غالیه مو — دست تو خوب نباشد که به صهبا نشود

تا می ناب ننوشی نبود راحت جان — تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود

ملکا برخور و کامروا می‌کن — هرگز این مملکت و دولت نعما نشود

## ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

دلم اید وست تو دانیکه هوای تو کند — لب من خدمت خاک کف پای تو کند

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین — شاید ار هرچه بمن عشق و ولای تو کند

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی — نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

نازیم چند کسم من که هوای تو کنم — بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند

تن من جمله پس دل بود و دل پس تو — تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند — مشتری بندگی بند قبای تو کند

رایگان مشکفروشی نکند هیچکسی ... ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند

بلبلی کرد نتاند بدل برده دلان ... آنکه از زلف بخم غالیه سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی ... تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند

از لطیفی که توئی ای بت و از شیرینی ... ملک مشرق همیست که رای تو کند

میر مسعود گهر چون تو از و یاد کنی ... طالع سعد همی سعد عطای تو کند

همه کار توئی رهنمای تن خویش ... خسروی تو دل تو رهنمای تو کند

با شرف ملکت را سیرت خوب تو کند ... با بها دولت را فر و بهای تو کند

یکی از خنجر شکسته سر هفتاد سوار ... گر بهفتاد منی قلعه کشای تو کند

جگر هشت مبارز بستدن روز مصاف ... نیزه بیست ارش دستکرای تو

کاروان ظفر و قافله فتح مرا ... گاه و بیگاه بصحرای رجای تو کند

نرود هیچ خطا بر دل اندیشه تو ... گر خطا دور تر از ذهن و ذکای تو کند

آنچه ایزد کند حکم قضای نیک بد ... جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کند

سنگباران غنا بارد بر فرق کسی ... که دل و نیت و قصد غنای تو کند

ملک روم ببر و آید خواهد که کنون ... خدمت و شغل غلامان سرای تو کند

اینجهان کرد برای تو خداوند جهان ... وانجهان من بیقینم که برای تو کند

همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام ... هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نتواند که جزای تو کند خلق بحجر
ملک العرش تواند که جزای تو کند

بیش زین نیست سپاسی تو بلطف خواند کرد
از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند

نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان
زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم
شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند

شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک
این جهان زیر نگین خلفای تو کند

ملک از عرش چو بر خضری هر روز ثنای
همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

## در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی

گاه بهار است و وقت ورد مورّد
گیتی آراسته چو خلد مخلّد

گیتی فرتوت گشته پشت و دژم رو
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدّد

برنا دیدم که پیر گردد و هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبریست سرش همه چشم
سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد

لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز
لبش عقیقین و قعر کامش اسود

برگ بنفشه چو پشت دست دم زن
نرگس چون عنبر در میان مجلّد

سوسن چون طوطی نبسته منقار
باز بمنقارش از زبانش عسجد

نرگس چون ماه در میان ثریا
لاله چو اندر کسوف گوشش فرقد

شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ
مرغان بر شاخ گشته نالان از شد

بلبل بر گل بسان غول سرایان / تا پیش دیبا و خیز را بها ورید

مرغ چنان بو که لاک دهانش تنگی / در گلوی او چگونه گنجد معبد

کبک دری گر نشد مهندس و مساح / اینهمه آمد شدنش چیست براورد

نور گل اندر کلا بدان نرسیده / قطره بر او چیست چون کلاب مصعد

نور نه بر داشته است مار سر از خواب / نرگس چون گشت چون سلیم مسهد

ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق / همچو مذهب یکی کتاب مطرد

فضل محمد که هیچکس نشناسد / فضل محمد چنانکه فضل محمد

صاحب عادات نیک و سیادات / قاعد مکرمات و فایده حسد

تاش بجوا ملک خصائل همه اُم / تاش با آدم بزرگوار همه جد

تا به خدا نیکه جود را و کرم را / نیست جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسنی است ستوده / دو طرف او چنان دو حد مهند

وان هنر بی عدد که هست و بود در / هست چنان کو هر یکیه هست منضد

تا نبود در وضعش مبارک محمود / عود نروید بر او نه سنبل و نه ند

مرد هنرمند کش بنا شد جوهر / باشد چون منظری قواعد او رد

مرد خردمند کش خرد نبود یار / باشد چون دیده که باشد ارمد

این هنری خواجه جلیل چو دریاست / با هنر بیشمار و گوهر بیحد

صاحب خبر کسی بود که بود یار | منظرش و مخبرش همیشه مقید
بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز | بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد
خواجه بسان غضنفر بیست گهی هست | بستدن و دادنش دو دست ممهد
معطی مالش چنان دهد که نجوید | وانکه بجوید از دست مال مبلد
خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب | بسکه عمل هست قول او هست معتد
خواجه چنان ابر بانگ دار و مطر نا | هست بقول و عمل همیشه مجرد
خواجه چو ابر دمنده ایست که جا بد | هست برنج دلش بهیات مفرد
گر هنر زیبد و بگو هر بالش | او را زیبد چهار بالش و مسند
هرکه ز فرمان او فراز نهد پا | شوم برافتد چو برق بر تن از رعد
پیشش الماس سخت را بکشاند | چون بکشاند دو چشم یار زمرد
در شهر خشم او بسوزد یاقوت | گر بسش بسوزد شرار نار موقد
شاعر و جهتر دلست و زیرک و والا | رودکی دیگر است و نصر بن احمد
هست طبیب بزرگ و هست منجم | فلسفی و هندسی و صاحب سودد
کاتب نیکیست و هست گوی استاد | صاحب عقبا و هست و هست مجرد
فاعل فعل تمام و قول مسدد | والی عزم درست و رای مسدد
حکمت او راز بوزماری جهنت | همت او راز فرق فرقد هرقد

شرم زمانی ز روی او نشود دور
گوئی کز شرم ساختند ورا خد

گر برود نیل مصر بر در قدرش
از هنرش جزر گیرد از کرمش مد

باسش چون نسج عنکبوت کند رو
جوشن خرپشته را و درع مزرّد

هر که قیاسش کند با صف و حاتم
واجب گردد بر او ز روی خرد حد

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر
باز نخواهد بدست او در مرود

جام نخواهد بکف او در مطرب
اسب نخواهد بزیر او در مقود

تا گل خیری بود چو روی معصفر
تا تن سنبل بود چو زلف مجعّد

تا بچرد رنگ در میانهٔ کهسار
تا بچمد گور در میانهٔ فدفد

باش همیشه ندیم بخت مساعد
باش همیشه قرین ملک مؤبد

لبت بکف بجام گوش ببربط
دولت قوی تن جوان و روی مورّد

## در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن میمندی

روزی بس خرم است می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد کام بو داد

خواسته داری و ساز بی غمیت هست باز
ایمنی و مهتری و ناز فرخی و دین و داد

نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد

رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی
بود همه بودنی کلک در ایستاد

می خور کت باد نوش بر سمن و سنبل گوش
روز خوش و رام خوش روز خور و ده باد

برجه تا برنهیم جام بکف برنهیم — تن بمی اندر دهیم کاری بسختی اوفتاد

بارد در خوشاب باز ز آستین سحاب — وز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت بادسمن بیز گشت — بلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد — خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحرگه چکاو خوش بزند در بکاو — ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد بتیره زنست برق بکند افکنست — وقت طرب کردنست می خور کت نوش باد

قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار — کبک دری کوس وار کرد قفا نک باد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد — دشت پر از دجله شد کوه پرز مشک شد

زآن می عناب گون در قدح آبگون — ساقی مهتاب گون ترکی حور نژاد

ویژه تویی در گهر سخته تویی در هنر — پخته تویی در ثمر از بخت سند باد

ای بدل و الیزن بوالحسن بن حسن — فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد

در همه کاری صبور روز همه عیش بفور — کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم کردنست جود و سخا ورزنست — دولت شاکردنست جوهر عقل اوستاد

ای همه آفتاب روز و شبان با تاب — تو بمثل جرت عقاب حاسد ملعونت خاد

آنکه امت سخنی خوبتر العبقی — سخت نکو حکمتی چون حکم بومعاد

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی — گر ندهی بی شکی ز ایزد خواهم عتاد

نسیم نوروزی من رسید جامه بیاورید / جامه بباید کشید جام بباید نهاد

هست وزان پس خوشی جامه تن برکشی / برفلکی برکشی بند اثر ابر چکاد

بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان / چون بگذارد بدان چون بچه باید گشاد

تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست / تا یمن و شیربست و آمل و استارباد

بنشین خورشید وار می خور جمشید وار / فرخ و امید وار چون پسر کیقباد

## قصیدهٔ تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن سده

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد / زان ده مرا که رنگش چون گل انار باشد

می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد / زیرا که طبع مردم را هم چهار باشد

هم طبع را ببندش فرزانه وار باشد / تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد

نه نه دروغ گفتم این چه شمار باشد / باری نبید خوردن کم از هزار باشد

باده خوریم روشن تا روزگار باشد / خاصه که ماهروئی اندر کنار باشد

خاصه که روز دولت مسعود یار باشد / خاصه که باده خوردن با بخت یار باشد

میر اجل که کارش با کارزار باشد / یا در میان مجلس یا در شکار باشد

تا اینجهان بپایست او را قرار باشد / او با سرور باشد او با یسار باشد

لشکر گذار باشد دشمن شکار باشد / دینار بخش باشد دینار بار باشد

هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد / هم در مدیح و نیکی اسپاس دار باشد

با کارهای دینی با کردگار باشد ... در کارهای عقبی با اعتبار باشد
شکرش عزیز باشد دینارخوار باشد ... از فخر فخر باشد از عار عار باشد
جشن سده امیرا رسم کبار باشد ... این آیین کیومرث و اسفندیار باشد
زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد ... او را حصار امیرا چرخ عقار باشد
آن آتشی که گویی تخلی بیار باشد ... اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد
گر سبز و راز گوهر بر سر شعار باشد ... در گوهر از عنبر بر سر خمار باشد
سر و از عقیق باشد کوه از عقار باشد ... این مستعیر باشد وان مستعار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد ... نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد ... زینش لباس باشد زآتش نثار باشد
تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد ... تا چنگ با تعصب با ذوالفقار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد ... نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
چمیدن فرازش گویی بهار باشد ... رخشیدن شعاعش گویی قصار باشد
میر جلیل برخور تا روزگار باشد ... با قندلب نگاری کز قندهار باشد
خورشید رویی باشد عنبر عذار باشد ... از پای تا به فرقش رنگ و نگار باشد
بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد ... زیرش درست باشد بم استوار باشد
دستانهای چنگش سبزه بهار باشد ... نوروز کیقبادی و آزادوار باشد

تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد / تا بوستان و سبزه با کامکار باشد

تا بیقرار گردون اندر مدار باشد / و اندر مدار گردون کس را قرار باشد

با شغل سعد باشد با اختیار باشد / چونانکه اختیارش بی اضطرار باشد

دانش نهفته باشد عزّ آشکار باشد / اندر پناه یزدان در زینهار باشد

## در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن میمندی

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود / تا بسحر شش دیده هر گلبنی ناظر شود

گل که شب ساهر شود زیرا مژده کرده باد / وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

ابر بهمن ماه پیش روی آسمان شد نقاب / آسمان ابر زخم او در بوستان ظاهر شود

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس / یاسمین ابدال گردد سروها زاهر شود

آستین نسترن پر بیضه عنبر شود / دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود / آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود

بلبل شیرین زبان بر جوزبن راوی شود / زندباف زندخوان بر بیدبن شاعر شود

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند / این بدان معروف گردد آن بدین شاهر شود

باد چون ... گردد هر طرف دیبا ربا / بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود

هر زمان بندد اندر اعتقد کلبه را غارت کند / مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود

نوبهارا این ... صد رنگ پوشد تا مگر / دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود

اختیار اول سلطان که از کیهان هش / اختیار ذوالجلال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن قاهر شد اول کسی / آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
نیست جابر بر کس و بر خویشتن آنکس که او / بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود
نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر / نقش تن چون خلق او طاهر شود طاهر شود
پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده است / خادم بخل آن بود کو جود را عامر شود
قدرتش بر خشم و سخط خویش میبینم روان / مرد باید کو بخشم و سخط خویش قادر شود
همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان / راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود
ای قوی رای قوی خاطر مرا معلوم هست / هیچکس چون تو قوی رای قوی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر / نعمت افزونتر شود آنکس که او شاکر شود
عقل و تن آمر گشت و گشت مامور هوا / عقل و تن مامور گردد چون هوا آمر شود
از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بکس / هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود / دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود
گوهر اندر خدمتت والاتر از جوهر شود / شاعر اندر مدحتت والاتر از شاعر شود
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود / تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود پیش تخت تو طالع شود / طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

## در مدح وزیر سلطان خواجه احمد حسن گوید

ابر آزاری چمنها را پر از حور کند  باغ پر کلبن کند کلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش  گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند

کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند  باغ چون صنعا کند چون روی در صحرا کند

ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی  مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند لحنی نفس  روز آن آمد که تا یک روی بر صهبا کند

من غم کردم که با من دل دوتا کرده است دوست  خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند

هر زمان بی جور کند بر من تو معشوق من  راضیم راضی بهیچ آن لاله رخ با ما کند

گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن  زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند

گر همی چفته کند قد مرا گو چفته کن  چفته باید چنگ تا بر چنگ زن آوا کند

ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز  شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند

ور ز دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار  نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند

ور نه گفته است او مرا در دل غربت گو مکن  غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک سلطان که از دست جواد  خواهد او را کز میان خلق یکتا کند

بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند  رنگ رویش سنگ را چون لؤلؤ لالا کند

روز بزم از بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ  روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند

چشم حور را چون شود شوریده رضوان در بهشت  خاک پایش توتیای دیده حورا کند

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو  کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند  تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند

قدر تو پستی کند کردار تو شیبی کند  بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند

## در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار  باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار  وآن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بجاه و مشتری آبستن است  مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد تا رسید چون مسیح  وآن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان  باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله‌زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش  وآن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه مشک است هرچ آن بنگری در بوستان  دانه در است هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی  وآن دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار

چنگ بازانست گویی شاخهای شاهسپرم  پای بطانست گویی برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده پای باز اسپرغم  وآن بمشک ناب کرده حلقهای مشکبار

ژاله باران زده بر لالهٔ نعمان نقط  لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار

همچنین ناری کجا باشد بزیر نار آب  وآنچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

پنجه برگ سمن بر عارضین شنبلید / ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود / وآن چو روی زرد گشته تیره روی از شرمسار
سوسن آزاد و شاخ نرگس همتا جفت / نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
اینچنین زرین نمکدان بر بلورین مائده / وآنچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد / بلبل باغی بباغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان / وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار
زرد گل بینی نهاده روی خود بر نسترن / نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار
این چو زرین چشم بر روی بت سیمین ببند / وآن چو سیمین گوشوار اندر گوش زرین گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن / آب بینی موج موج اندر میان جویبار
این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد / وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار
خسرو عادل که هست آموزگار جبرئیل / کرده رب العالمینش اختیار [illegible] تبار
این نکردش اختیار الا بحق و راستی / وآن نبودش خیر خیره جز بعدل آموزگار
دولت سعدش بود سد هر زمانی آتشین / طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار
این بد شده بقعر سیماب و سپید و / وآن کند عشده بملک سکران عنبار
چون زند بر پشت شیران او دبوس شصت من / چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار
ابر کینه بر دوش گردان گردان چه کرد / وان کند بر پشت شیران مهره شیران شکار

آهنین پیکش چو خاید بر دل پولادپوش
زهر تیغش چو آید بر سر خنجر گذار

این بدرد ترگ رومی را چو هیزم از تبر
وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان
هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت
وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار

اختیار دست او جودیست جود بی‌ریا
اقتدار رای او عدلیست عدل بی‌هوا

این نگردد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
وان نگردد الا بتایید فلک آن اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مرادها جملش حاصل کند بی اجتها
وان هوای جملش حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در عنان آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بسعد اختران
وان دوام عمر او خواهد بتکبیر کردگار

دست او خالی نخواهد ماند سالی هشتصد
پای او خالی نخواهد بود ماهی صد هزار

این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب
آن ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

## در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرده است رای تاختن و قصد کارزار

وانک بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

آری هر آنکسی که شتابان شود بسفر
ز اول بجنبد روز بباید طلایه‌دار

زین باغ و راغ ملک نوروز ماه بود — وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن — باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک — آری سفر کنند ملوک بزرگوار

چون خیمه زد میان زمستان که در سفر — نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید — با لشکر گران و سپاه گزافه‌کار

برداشت تاجهای همه تارک سمن — بربود تیغهای همه ساعد چنار

بستد عماریهای خز سبز ضیمران — بشکست حقه‌های زر و نقره میوه‌دار

دیبای عبقری ناشده گرد و از پس گروه — در راغها کشیده قطار از پس قطار

زین خواجگان پشمینه قبای سپید پوش — زین بچگان سرخ دهان سیاه کار

باد شمال چون ز زمستان خبر شنید — اندر تک ایستاد چو چابک‌سوار بیقرار

نوروز را بگفت که در خانهٔ ملک — از فر و زینت تو که پیرار بود و پار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید — هم گنج شایگانت و هم درّ شاهوار

معشوقگانت از گل و گلنار و یاسمن — از دست یاره بربود و از گوش گوشوار

خنیاگران فاخته و عندلیب را — بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر — تا چند که برآرم از ماه دی دمار

گرد آورم سپاهی دیبای زرد گوش — زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از خیزران زره — از نارون پیاده و از نارون سوار

تو سن ز قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر — از برگ لاله رایت و از برق و لقهار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان — وز بانگ رعد آینهٔ پیل بی‌شمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر — با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان — از پیش خویشتن بفرستاد نگار

گفتا برو بشهر زمستان بتاختن — صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندر آری بشب تیره و سیاه — زین آتشی بلند برافروز و دود آر

در عزم و جنبش و نیت من که کرده‌ام — نزد شهنشه ملکان بر با سکدار

از من خدایگان همه شرق و غرب را — در ساعت این خبر بگذار ای خبرگذار

زنهار تا نگویی با او حدیث من — تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که نیست حکمت و بینش از آنکه تو — با او بهوا چه سخنی گویی آشکار

با حاجبی بگوی بهنهانی تو این سخن — تا حاجب این سخن برساند بشهریار

گوای گزیدهٔ ملک هفت آسمان — ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان — در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با صد هزار جام می سرخ مشکبوی — با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با فال فرخ آیم با دولت بزرگ — با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با عندلیبکان گله سنج چنگزن / با یاسمیسکان قسد روی پیکار
تا تو گهی بزیر گل و گه بزیر بید / که زیر ارغوان و گهی زیر گل انار
مستی کنی و باده خوری سال و بیان / شکر کنی و نوش مزی شاد و شاد خوار
بر سبزه بهار نشینی و مطربت / بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف / مال سپاهان ببخشی از غور تا بغار
توران بدان سپرد هی ایران بدین سپهر / مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد وزیر گیری بیش از بزرگ مهر / سیصد امیر بندی پیش از سفندیار
سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان / سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم / اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی برابته مطربان خویش / خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر / عموریه گریزگه باز و باز دار
باغ ارم شراع تو باشد بروز خون / بیت الحرم برون تو باشد بروز بار
بهتر بود خزینهٔ زر تو از خزر / بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از قمار
زراد خانه تو بود هشتصد کلات / انبار خانه تو بود هشتصد حصار
قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن / خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار
و آنگه مفسدان نه مسند و مرتدان / از ملت محمد و توحید کردگار

## در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابو القاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایه شده است
باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی بشیر

گر شیرخواره لاله‌ستان نیست پس چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی زند نفیر

صلصل بلحن زلزل و قسطای دیلمی
اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زندباف زند تخت اردشیر

عاشق شده است نرگس تازه بکودکی
تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه‌دان زرین ماند بجسته است
کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر

گلنار همچو درزی استاد برکشید
جوّاده حریر ز بیجاده گون حریر

گوییکه شنبلید همه شب زریر کوفت
تا بر نشست گرد بر ویش بر از زریر

بر روی لاله قیر بشنگرف برچکید
گوییکه بادریش همه شنگرف داد و قیر

بر شاخ نار شکفته سرخ شاخ نار
چون در عقیق نرگس وانی بود ضمیر

نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب
خنیاگری فکنده بود حلقهٔ زریر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره بسرمای زمهریر

و آن نسترن چو مشکفروشی بپا ایستاده است
در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر

اکنون میان ابر و میان سمن‌ستان
کافوربوی باد بهاری بود سفیر

مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم
بر جان و زندگی ابو القاسم کبیر

## وله ایضاً

هنگام بهارست و جهان چون بت فرخار
خیز ای بت فرخار بیار آن گل بیجار

آن گل که مر آنرا بتوان خورد بخوشی
وز خوردن آن روی شود چون گل بربار

آن گل که مر او را بود اشجار بانگشت
و آمد شد نشش باشد اشجار باشجار

آن که بگردش در بخلند فراوان
بخلش ملکانند بگرد اندر و احرار

همواره بگرد گل طیاره بود نخل
وین گل بسوی نخل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل
تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج
تا باد همی درفکند مشک بخروار

آن قطره باران بین از ابر چکیده
گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار

آویخته چون ریشهٔ دستارچه سبز
سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار

یا همچو زبرجدگون یکرشته سوزن
آندر سر هر سوزن یک لولو شهوار

وآن قطرهٔ باران که فرو ریزد شبگیر
بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار

گویی بمثل بیضهٔ کافور ریاحین
بر بیرم حمرا پراکندش عطار

وآن قطرهٔ باران سحرگاهی بنگر
بر طرف گل ناشکفیده بسیار

همچون سر پستان عروسان پریرو
و اندر سر پستان بر شیر آمده هموار

وآن قطرهٔ باران که چکد از بر لاله — گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری بنجاده خوی کرده دمیده است — بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وآن قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ — بر تازه بنفشه نه به تعجیل به ادرار
گوییکه مشاطه ز بر فرق عروسان — ماورد همی بیزد باریک به مقدار
وآن قطرهٔ باران که برافتد به گل سرخ — چون اشک عروسی است برافتاده به رخسار
وآن قطرهٔ باران که برافتد به سر خوید — چون قطرهٔ سیماب است افتاده به زنگار
وآن قطرهٔ باران که برافتد به گل زرد — گویی که چکیده است گل زرد به دینار
وآن قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری — چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار
وآن قطرهٔ باران که برافتد به سمن برگ — چون نقطهٔ سفیداب بود از بر طومار
وآن قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر — همچون شرر مرده فراز علم نار
وآن قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی — گوییکه ثریاست بر این گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر — چون قطرهٔ خوی بر زنخ لعبت فرخار
این دایره‌ها بنگر اندر شمر آب — هر که که در آن آب چکد قطرهٔ امطار
چون مرکز پرگار رسد آن قطرهٔ باران — صد دایره در دایره گردد به یکی بار
مرکز نشود دایره و آن مرکز باران — وین دایرهٔ آب بسان خط پرگار
آن دایره پرگار از آنجا بجنبد — واین دایره در جنبش صعب از در رفتار

جبا نری چون متواضع تر باشی | باشی متواضع تر چون باشی جبار
بحق که سزاوار تو بود دولت ریاست | وایزد برسانیده سزا را بسزاوار
انگشتری جم برسیده است بجم باز | وز دیو نگون اختر برده شده ادبار
بسیار همه کار بکام تو رسانید | با دولت شب و روز خداوند نگهدار

## ولہ ایضاً

بپیمانان که بو گفت انگور | مرا خورشید کرد آبستن از دور
گذشته از صد و هشتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پر نور
میان ما نه عقدی نه نکاحی | نه آیین عروسی بود و نه سور
نبودم سخت مستور و نبودند | گذشته مادرانم نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن | نه معذورم نه مستورم نه معذور
خداوندم بحال عالمین کرد | سیاه و سرنگونم کرد و منذور
من از اول بهشتی وار بودم | رخ من بود چون پیراهن حور
خداوندم ز نا فی روی کرده است | سیاه و لعین و تاریک و رنجور
کلاه دیده است زنبوران بمن بر | بمن در روی من بر پوست زنبور
همیخواهم من امید هجان که هر روز | بگیری خنجری مانند ساطور
بخنجر حنجر من باز بری | نشانی مر مرا بر پشت مزدور

بکوبی زیر پای خویش خوردم | ز پشت و گردن مزدور و ناطور
بچرخشت اندر اندازی نکوهم | دو کتف من ببیند از چو شاپور
لگد سیصد هزاران بر سر من | زنی وز من بدان باشی تو ناجور
ببیند ازی عظام و لحم و شحم | رگ و پی همچنان و جلد منثور
بگیری خون من چون آب لاله | چو قطرهٔ ژاله و چون اشک مهجور
فرو ریزی بخم خسروانی | نظر داری بر او یکسال محصور
اگر باری ز من جوشی و گردد | بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی فرود آور ز خمم | چو کف دست موسی در که طور
بیاد شهریارم نوش کردن | به بانگ چنگ و موسیقار و طنبور

ولہ ایضا

چو بر کندم دل از دیدار دلبر | نهادم مهر خرسندی بدل بر
تو گویی داغ سوزان بر نهادم | بدل کز دل بدیده بر زد آذر
شرر دیدم که بر رویم همی جست | ز مژگانها چو سوزان سوزنش تر
مرا دید آن نگارین چشم گریان | چکیده بر بنان و پر خون عارض و بر
بچشم اندر شرار آتش عشق | بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارامم بیارام | چه داری هم مرا بیخواب و بیخور

مکلل گوهر اندر تاج اکلیل — تبارک بر نهاده عفره مغفر

مجره چون به دریا راه موسی — که اندر قعر او بگذشت لشکر

بنات النعش چون طبطاب سیمین — نهاده دسته زیر و پهنه از بر

همی گفتم که طبطاب فلک را — چه گوی گوی شاید بردن ایدر

زمانی بود سر برزد مه از کوه — برنگ ورُدی میخواران ز عصفر

چو زر اندوده کرده گوی سیمین — شد از دیدار او گیتی منور

مرا چشم اندر ایشان مانده خیره — روان مدهوش و مغز و دل مفکر

برنگ اندر همی شد باره تازان — چو در غرقاب مرد آشناور

شکم مالان بهامون در همی رفت — شده هامون بزیر آن مقعر

برون رفتم ز رنگ و شکر کردم — بسجده پیش یزدان گروگر

دمنده اژدهائی پیشم آمد — خروشان و بی آرام و زمین در

گرفتم دامن خاور بدنبال — نهاده بر کران باختر سر

از و زاده است مرج اندر جهان باز — ز هر چه اندر جهان بستان و جوانتر

بیاران بهاران گشته فربی — بگرمای حزیران گشته لاغر

شکوه آمد مرا و یاس آن بود — که حالی او چنانی بود منکر

بپیچ شاه بر بستون بخواندم — برآمد بانگ از و الله اکبر

تواضع کرد بسیار و مرا گفت
که من شاکرد کف رادادیم
بفر شاه از جیحون گذشتم
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی
همه بالا پر از دیبای رومی
کجا سبزه است بر فرقش معقد
یکی چون صورت مانی منقش
تو گفتی هیکل زردشت گشته
گمان بردی که هر ساعت برآید
بدین حضرت بدانگونه رسیدم
همان کاین منظر عالی بدیدم
کبوتر سوی جانان بال بگشاد
بنامه در نوشته کای دلارام
بدرگاهی رسیدم کز بر او
سرائی مر سعادت پیشکارش
بصدر اندر نشسته پادشاهی

ز من مشکوه بی آزار بکذار
که تو مدحش همی برخوانی از بر
یکی موازنتن من نا شده تر
گشادستند مر فردوس را در
همه بالا پر از کالای ششتر
کجا شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون نامه آذر مصور
ز بس لاله همه صحرا سراسر
فروزان آتش از دریای اخضر
که زنی فرزند یعقوب پیمبر
رها کردم سوی جانان کبوتر
بشارت نامه زیر پرش اندر
رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بنیارد در گذشتن خط محور
زمانه چاکر و دولت کدیور
ظفر یاری بکنیت بوالمظفر

بتاجش بر نبشته عهد آدم | بتیغش در سرشته هول محشر
که زن از هیبت او بار کیرد | چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

## در صفت بهار و مدح شهریار کوید

نوبهار آمد و آورد کل تازه فراز
می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز

قدح بلبله را سر بسجود آور زود | که همی بلبل بر سرو زند بانک نماز

ای بلند اختر نام آور دین کستر مهر
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز
سماعی که بدبعیست کنون کوش بده
بنبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

کر همی خواهی بنشست ملک روی زمین | ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز
بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز

زرستان مشک فشان جام ستان نوبچه | باده خور لاله سپر صید شکر چوکان باز

بجلک شاد و ده و شیر کش و مرده شکاف | تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیرانداز
ملک گیر و نمای و شمر و سازو کسل | طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و نفشان زر و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز
آفرین زین هنری مرکب فرخ پی تو
که بیکشب ز بلاساغون آید بطراز
شنح نور و بیکه چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و بروش باد مجاز
پایش از پیش دو دستش بنهد صد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد صد تاز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چو ریاضتش کند رایض چون کبک دری
بخزاند بکشی در ره و بر گردد باز

نه بدستش درخم نه بپایش ز در عطف | نه به پیشش در پیچ و نه به پهلو در باز
بهتر از حوت باب اندر و از رنگ بکوه | تیزتر ز ابرش شب اندر و ز آتش بفراز

بگذرد زود بیکساعت از پول صراط — بجهد باز بیکجستن از کوه جسراز
ره سپر شخ شکن و شاد دل و تیز عنان — خوش رو و سخت سم و پاک تن و چابک آغاز
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق — تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز
برق جه باد گذر یوز دو و کوه قرار — شیر دل پیل قدم گور تک آهو پرواز
کُه کن و بارکش و کارکن و راه نورد — صفدر و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز
بچنین اسب نشین و بچنین راه گذر — بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان — دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز
بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای — درهای حدثان و خمهای بگماز
ما هرا راس و ذنبت ننهد در هر برج — تا ز سعد تو ندارند هر آن مهر و جواز
بجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ — نرهد از کف رادت نه عقاب نه جواز
ذاکر فضل تو و مدحت تو تواند — چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز
نصرت از گوهر زینت نه فرود است و نه بر — دولت از گوشه تاجت نه فراز است و نه باز
همچنین در بزمی و شاد زی و خرم زی — همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز
دست نی می بر و بر نه بسر بسگان تاج — جام بر کف نه و بر نه بدل اعدا گاز
کش و بند و بر و دار و کن و کار و خور و پوش — کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز
ده و گیر و حق و باز و گز و بوس و رود و کن — زر و جام و گل و گوی و لب و دی و ه و ناز

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش | بر دوای بخشای و بفروز و بفراز

## در مدح سلطان مسعود غزنوی

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از پولاد ساز | گر سوی دلبر درآمد عشقبازی باز ناز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود | عاشقا گر دل نبازی دست سوی او میاز

دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها | ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاه دل کم گشت چون شطرنج را شه کم شود | کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز

من نیازومند تو گشتم و هر گو نید چنین | عاشق از نوقی نزیبدش هرگونه نیاز

آن ستم کز عشق من دیدم نبیند هیچکس | جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز

آن خداوندی که گر حکمش بمازل بر نهی | پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز باز

نیست حرص او بمال و خواسته از بهر جود | چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

وان قلم اندر بنانش که معز و که مذل | دشمنان زو با مذلت دوستان با عز و ناز

آسمان فعلی که هست از رفعت او در حذر | هم قدر خان در بلاساغون هم خان در طراز

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود | در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز

بر کشد تا رطل از عنبر بن از کام خویش | چون بر آرد عنکبوت از دام خود تار طراز

قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم | گو نه بسیار دارد قوت کوه حطراز

در نهان عنبر فشاند در عیان لؤلؤی خرد | عنبر است او را نصاب لؤلؤ است او را جهاز

خداوندا که تا تو از عدم پیدا شدی / بسته شد درهای بخل و آن فراخی گشت باز

خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است / گر پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان / تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز

نوش خور شمشیر زن دینار ده ملکت ستان / داد کن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج / ناصحت را گو فزای و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر / پیش بت رویان نشین و نیکخواهان کن فراز

از ستمکاران بکش و با نکوکاران بخور / با جهانخواران بغلط و بر جهانداران بتاز

## در مدح احمد بن حسن میمندی فرماید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز / کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خود روی شد چون روی بترویان بباغ / سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است / وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته / مرغکان چون شاعران در پیش ایشان سخن فراز

لاله‌زاری خویش شکفته پیش برگ یاسمین / چون دهان بسته در گوش سمین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع / فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون / سر بزانو بر نهاده مخ بنیل اندوده باز

خواجه احمد آن رئیس و سید سرور که هست / آن فریدون فر و کیخسرو دل و رستم براز

آن فرازم ز

ای خداوندی که حکمش گر به بازل برنهی — پهلوی او یک بدیگر بر نشینند باز تا

هر زمان از افراط عدل او چنان گردد — زعفران گر کاری آرد بر وود ندان گراز

نیست حرص او بمال و خواسته از بهر جود — چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه صرافست و گه بزاز و هرگز کس ندید — رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز

گرچه تو یکه صیرفی بودی و بزازش یکی — دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

هر مدیحی کو بجز بر کنیت و بر نام اوست — نه پیوندش بیکدیگر فراز آید نه باز

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب — بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه — گاه زانسو گاه زینسو گه نشیب و گه فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل — رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ اهتزاز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد — ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب — چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب — گاه بر جستن چو پاشه گاه برگشتن چو باز

ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی — بسته شد درهای بد درهای نیکی گشت باز

نیست با خط تو خط چینیان خط برات — هست با شمشیر تو اقدام شیر خیر گراز

تا همی دولت بماند بر سر دولت تمام — تا همی ملکت بماند بر سر ملکت بناز

گنج نه گوهر فشان جهان کش و دستان نواز — باربد قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز

روی بپوشی لف چو بی خال خوار و خطاپیوی | لف گشای و دل فروز و جان زبای سرفراز
جز بگیر و گل بکرد و جز بگیر دل میوه | جز نبانی دم مزن و ترد جز باجی مباز

## در مدح خواجه ابوالعباس

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس | بباده حرمت و قدر بهار نو بشناس
نبید خورد بنوروز هر که می بخورد | نه از گروه کرام است وز عداد اناس
نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان | چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس
فروکشید گل زرد روی بند از روی | برآورید گل مشکبوی سر ز براس
همی نگاه کند ابر شامگاهی در | همی عبیر کند باد بامدادی آس
درست گوئی نخاس گشت باد صبا | درخت گل مثل چون کنیزک نخاس
خجسته را بجز از خرد پا ندارد گوش | بنفشه را بجز از گرگ پا ندارد پاس
هزار دستان این مدحت منوچهری | کند روایت در مدح خواجه بوالعباس
بزرگوار خدائی که ایزد متعال | یگانه کرد بتوفیقش از جمیع اناس
همه بکردن خیر است مر ورا همت | همه بدادن مال است مر ورا وسواس
هزار بار ز عنبر سهی تر است بخلق | هزار بار ز آهن قوی تر است بباس
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور | چو امن او باشد آنجا که نیست هراس
خدای عز و جل از نشش بگرداناد | بکاره دو جهان وسواس خناس

وگر افغار گرا آصف همه اعناق نو کردی | خیال فرش تخت او بکشتی اغناقش

وگر آزر بدانستی بتانی ویش نگاریدن | نه ابراهیم زان بدعت بری گشتی نه اسحاقش

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او | جهان چون گرز افریدون نه بس باشد رهراقش

وگر اجرای جود شراکذر باشد بدو زرج بر | کلاب و شهد گرداند حمیم او و غساقش

همانا کف دستان که آن دست آمد باز و | که هم آفات ترزاقست و هم آیات ارزاقش

گرا خواهد کف دستش کند موصول ارزاقش | گرا خواهد بدان باز و از و ارزاق بر گیرد

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستانرا | و بلبل را بشبگیران خروش آید ز اوراقش

ز یزدان تا جهان باشد مراد و ملکی جهی | که ملکتهای گیتی را بود نسبت بر استاقش

## ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

ای سپاهت را سپاهان اینت زیبا میکان | ای ز ایران تا بتوران تیغ کانت تا اوتاق

ای جهانرا تازه کرده رسم و آیین پدر | ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

ایملک مسعود بن محمود کاحرار زمان | بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدان روکاشتقاق فعل از فاعل بود | چرخ و سعد از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورد که برد | از عراق اندر خراسان و ز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل | کاحمد مرسل بسوی جنت آمد با براق

ای فراق تو دل پابند کانرا سوخته
صدهزاران شکر یزدانرا که رستیم از فراق

زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک
هرکه نبود بندهٔ تو بی ریا و بی نفاق

هر یکیرا مال گردد بی ربا دادن حرام
هر یکیرا زن شود بی هیچ گفتاری طلاق

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون
گر نیاید پیش اندر عهد و پیمان و میثاق

آفتابش گردد از گرز گرانت منکسف
اخترانش یابد از شمشیر تیزت احتراق

مه بگالت گر برآرد از گریبان سر برون
چون کمند تو فرو گیرد گریبانش خناق

ایزدا وندیکه نصرت کرد لشکرگاه تواست
چتر شاهانست و زینت منظر و مخراق

تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق
بر نهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و که عناق

تا بباید آسمانرا استدیری و روشنی
تا بباید اخترانرا اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از ریدکان و ساقیان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

## در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

مهی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

بگسلد بر اسپ صبر عاشقان تنگ تنگ
چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب تنگ تنگ

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی کو بر میان خویش بربسته است جان
بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ

زخمی کوبی بزد در چنگ او بر چنگ خویش / هر دو دست خویش ببریده بر او مانند چنگ

وآن سر انگشتان او را بر بریشمهای او / جنبشی بس بوالعجب و آمد شدی بس بی درنگ

کوبی دیبا باف رومی در میان کارگاه / دیبهی ارد بکار اندر برنگ با زرنگ

بر سماع چنگ او باید نبید و جام خورد / می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ

خوش بود بر هر سماعی ولیکن مهرگان / بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ

داد جشن عارفان اسپهبد عادل بده / آن کجا شها بکشتی نخجیر بند از دو زرنگ

آب چون آتش بود در چشم او آتش چو آب / گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو / پشه باشد به پیش کینه اش پور پشنگ

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او / دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید / گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ

فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز / زر بار و مشکسای و رزم جوی و سرخ رنگ

آفرین آن مرکب شبدیز رنگ رخش رو / آنکه روز جنگ بر پشتش نهند زین با درنگ

دست او و پای او و سم او و چشم او / آن شیر و آن پیل و آن گور و آن پلنگ

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف / از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را / چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ

باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش / ابر گردد باد کند و برق سست و چرخ لنگ

ساق چون پای پیل و همچو پیکان رگ چو زه — سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ
پیش بین چون کرکس و جولان کند چون عقاب — راهوار آید چو کبک و راست رو همچون کلنگ
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار — فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ
خفر بده اکنون برزمه می ستان اکنون برطل — مشک ریز اکنون بجمر عود سوز اکنون بتنگ
گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو — روی معشوق تو روم و سینه زلفش خود زنگ
تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون — آسمان آسن نکت از زنگ او گردد خلنگ
باد عمرت بیزوال و باد عزت بیکران — باد سعدی بی نحوست و باد شهدت بی شرنگ
بخت بی تقصیر و محنت روز بیگروه و نجم — دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ

## در مدح دستور خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو شد آفتاب از کوه بابل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چندین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید — برین گردون گردان نیست غافل

نگارین مهنا بر گرد ملک ری | که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است لابد | نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید | بباریید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت | پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من | چنان مرغی که باشد نیم بسمل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه | بدان گاهی که باز آید قوافل
دو ساعد را حمایل کرد با من | فرو آویخت از من چون حمایل
ترا کامل همی دیدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق مایل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب | چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طمع وصل آنگاه دارد | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل
عمر بیاز ماه والاتر نباشد | که روز و شب همی برد منازل

چو برگشت از من آن معشوق مشفق　　نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد و گام رو انگاه　　بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی　　نه راکب دیدم آنجا و نه راجل

نجیب خویش را دیدم بیکسو　　چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از دست　　فرو هشتم هویدش تا بکاهل

نشستم اندر وش چون تخت بلقیس　　بجست او چون یکی عفریت هایل

همی راندم نجیب خویش چون باد　　همی گفتم که اللهم سهل

چو مساحی که پیماید زمین را　　بپیمودم بپای او مراحل

همی رفتم شتابان در بیابان　　همی کردم بیک منزل دو منزل

بیابانی چنان سرد و چنان سخت　　کز و خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش خون همی بفسرد در تن　　که بادش داشت طبع زهر قاتل

سواد شب بوقت صبح برین　　همی گشتا ز بیاض برف مشکل

ز یخ بسته شمرها همچو سیمین　　طبقها بر سر زرین مراجل

همی بگداخت برق اندر بیابان　　تو گوئی داردش بیماری سل

بکردار سر شمشیرهای ماهی　　همی برخاست از شخسار او گل

چو پاسی از شب دیرینه بگذشت　　برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش کرد آهنگ بالا — بکردار کمر شمشیر هر قل
رسیدم من فراز کاروان‌گاه — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال — چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان کونا گون همی زد — بسان عندلیبان با عنادل
عماری از بزرگی تو گفتی — که طاوسیست بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترک زرین — معلق هر دو تا تا روی کازل
ز نوک نیزه‌های نیزه داران — شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن پیر اکان — بدان کشتی روان زیر حمایل
نجیب خویش را گفتم که بشکر — الا یا دستگیر مرد فاضل
بحرکت عنبرین بادا جراگاه — بحکم کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار — منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم — فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درکه دستور کو راست — معالی از اعالی و اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته — چو در دیوان چو در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش — همه دیوان بدیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی — رسوم او فضایل در فضایل

یکی از

همی نازد بعهد میر مسعود / چو پیغمبر بنوشروان عادل

درآید پیش او بدره چو قارون / درآید پیش او سایل چو عایل

شود از پیش او سایل چو بدره / رود از پیش او بدره چو سایل

بلرزد از نهیب او نهنگان / بلرزد کوه سنگین از زلازل

الا یا آفتاب جاودان تاب / اساس ملکت و شمع قبایل

توئی ظل خدا و نور خالص / بگیتی کس شنیده است این شمایل

یکی ظلی که هم ظل است و هم نور / یکی نوری که هم نور است و هم ظل

گهر داری هنر داری بهر کار / بزرگی را چنین باشد دلایل

توئی وهاب مال و جز تو واهب / توئی فعال جود و جز تو فاعل

خداوندا من اینجا آمدستم / بامید تو و امید مفضل

یکی شعر تو شاعرتر ز حسان / یکی لفظ تو کامل تر ز کامل

ا فاضل نزد تو بازند هموار / که زی فاضل بود قصد افاضل

گرم مرزوق گردانی بخدمت / همان گویم که اعشی گفت و دعبل

وگر از خدمتت محروم مانم / بسوزم کلک و بشکافم انامل

الا تا بانگ دراج است و قمری / الا تا نام سیمرغ است و طغرل

تنت پاینده باد و چشم روشن / دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

داد ایزد مرا در نظم شعرت | دل بشار و طبع ابن مقبل

## در مدح سلطان ابوسعید بن سلطان محمود

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم | باده سوری بگیر با گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر پیش چمانه بخم
از پسر نرد باز داو کرانه ببر | از دو کف ساده کان سادگی کش دژم
ای صنم ماهروی خیز بباغ اندرآی | زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت دُر خاک برانگیخت نقش | باد فرو بیخت مشک ابر فرو ریخت نم
قمری در شد بحال طوطی در شد برقص | بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
مقرعه زن گشته رعد مقرعه او درخش | غاشیه کش گشت باد غاشیه او دژم
در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب | در حرکات آمده است شانه شاه اسپرم
باد علمدار شد ابر علم شد سیاه | برق بیان چون زر زریکند و طراز علم
راغ بباغ اندرون چون علم اندر علم | باغ براغ اندرون چون رقم اندر رقم
بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه | بر رخ درّاج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن جیبی مشک | دیده هر کبکی مسکن جیمی درم
رنگ رخ لاله از بد و عود دست خال | شمع و گل زرد را از می وشکست شم
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره | آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

مادرنه

با وزره کرشده است آب مسلسل زره | ابر شده سیمه دره [illegible]
صلصل خواند همی شعر لبید و ظهیر | تا رو راند همی مدح جریر و حشیم
بر دم هر طاوسی صد قمروسی قمر | بر پر هر کبکگی نه رقم و ده رقم
مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا | بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
شاه جهان بوسعید بن یمین دول | حافظ خلق خدا ناصر دین امم
بار خدائی که او جز برضای خدا | بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
از بر اهل زمین وز بر تخت پدر | هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم
روی ندارد گران بر سپه و چتر پدر | مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم
دولت او غالبست بر عدو و جز عدو | طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم
عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد | عاقبت کار او خیر بود لاجرم
نیست بید رهنمون نیست بید مضطرب | نیست بید برد بار نیست بید متهم
شرم خدا آفرین بر دل او غالبست | شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
بد نسگال الخلق بد نبود هر گزش | وانکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم
دیو است آنکس که هست عاصی در امر او | دیو در امر خدا عاصی باشد نعم
ایزد هفت آسمان کرده است اندر قران | لعنت این اند جای بر تن دیو دژم
خسرو با فش تو جم سلیمان شده است | وآن سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

باشد نزدیک من این یک سوگند نیست — گر همه دیوان ملک دود برآرد بهم

یا بکشندشان به پیل یا بکشندشان به تیر — یا بگدازد به تیغ یا بگدازد به غم

تیغ دو دستی زند بر عدوان جهان — همچو پیمبر زد و بر در بیت الحرم

نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم

بلکه ز بهر خدای و ز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه وز پی شرّ خدم

دانی کاین قصه بود هم بکه بود آسیب — هم بکه بخت نصر هم بکه بوالحکم

هم که بهرام گور هم که نوشیروان — هم بکه اردشیر هم بکه روستم

آخر چیره نبود جز که خداوند حق — آخر یکانه را دست نبد بر عجم

آخر دیری نماند آن ستم ستمگران — زانکه جهان آفرین دست ندارد ستم

ایزد ما اینجهان نز پی جور آفرید — نز پی جور و فساد نز پی کین و نقم

داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کراست — کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم

داد بر خسرو است عدل بر شهریار — جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق — اوست عجیبا بجد اوست مصفّا ز ذم

تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک — تا نکند کس پدید منبع جذر اصم

شاد و روان باد شاه شاد دل شاد کام — گنجش هر روز بیش بخشش هر روز کم

دست سوی جام می پای سوی تخت زر — چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

## در مدح منوچهر بن قابوس

برآمد ز کوه ابر مازندران / چو مار شکنجی و ماز اندران

بسان یکی زنگی حامله / شکم کرده هنگام زادن گران

همی زاد این دختر سر سپید / چو پیران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و جز مادر زال زر / نزادند چونین پسر مادران

همی آمدند از هوا خرد خرد / چو پنبه سپید اندرون دختران

نشستند زاغان ببالینشان / چو نو دایگان سیه معجران

تو گوئی بباغ اندران روز برف / صف ناژ بود و صف عرعران

بسی خواهرانند بر راه رز / سیه موزکان و سیمین چادران

بپوشند در زیر چادر همه / ستبرق ز بالای سر تا بران

وز زاغان بر نوژ گوئی که هست / کلاه سیه بر سر خواهران

چنان کارگاه سمرقند شد / زمین از در بلخ تا خاوران

در و بام و دیوار آن کارگاه / چنان زنگیانند کاغذگران

مر این زنگیانرا چکار اوفتاد / که کاغذگرانند و کاغذخران

نخرند کاغذ ازین بیشتر / نه کاغذفروشان نه کاغذخران

شود کاغذ تازه و تر خشک / چو خورشید لختی بتابد بر آن

از بلبلت شود ترتی این فزون / چو تابنده بیش اندران شیراون

شده آبگیران فسرده زیخ / چنان کوس رویین اسکندران

چو سندان آهنگران شد ستیخ / چو آهنگران ابر مازندران

برآمد بزیر آن تگرگ از هوا / چنان تیک پولاد آهنگران

چو بهتر ز خرگاه طارم کنون / بخرگاه طارم درون آذران

فرو برده مستان سر از بیهشی / برآورده آواز خنیاگران

بجوشش اندران دیگ بهچنه / بکوش اندران بهمن و قیصران

سر با بزن در سروران مرغ / تن بابزن در کف دلبران

کباب از تنوره برآو بخش / چو خونین فروهای جوشنوران

یکی نامداری که با نام اوی / شدستند بنیام نام آوران

خداوند ما گشته مست و خراب / گرفته دو بازوی او چاکران

بصری چنان کوهر پاکرا / نیابد یکی کوهر از کوهران

بداد است داد از تن خویشتن / چو نیکو دلان و نکو محضران

کسی کو ده از تن خویش داد / نشایدش رفتن بر داوران

مرا با ثناهای او نیست تاب / گرانی پیاده منم با خران

تورا گویم ای سید مشرقین / که مردم سرانید و تو نام ران

درآمد ترا روز بهمنجنه | بفیروزی این روز را بگذران

می زعفران خور ز دست بتی | که گوئی قضیبیست از خیزران

می زعفرانی که چون خوردیش | سوی دل رود راست چون زعفران

نه با رنگ او بادیت رنگ گل | نه با بوی او نرگس و ضیمران

ز رامشگران رامشی کن طلب | که رامش بود نزد رامشگران

بزی همچنین سالهای دراز | دنان و دمان و چمان و چران

دو گوشت همیشه سوی گنج کام | دو چشمت همیشه سوی اختران

## در مدح سپهدار مشرق علی بن عبیدالله

شبی گیسو فروهشته بدامن | پلاسین معجر و قیرینه گرزن

بکردار زنگی که هر شب | بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت | از آن فرزند زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم من بدو چون چشم بیژن

همی برگشت گرد قطب جدی | چو گرد بابزن مرغ مسمن

بنات النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن

دم عقرب بتابید از سر کوه | چنان چون چشم شاهین از نشیمن

یکی پایه است این منبر مجره — زده گردش نقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب — به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی — کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده — چو دو مار سیه بر شاخ چیدن
دمش چون تافته بند بریشم — سمش چون ز آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب — چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید — چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده — که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل — هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی گرد زنگ کوه سیلی — فرود آرد همی احجار صدمن
ز روی بادیه برخاست گردی — که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان — بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر — یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر — که عمدا برزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان زان میغ برقی — که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ — بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر ❊ که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی ❊ بگوش اندر دمیدی یکدمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت ❊ که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی ❊ بلرزاند ز رنج پشگان تن
فرو بارید بارانی ز گردون ❊ چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد ❊ جراده منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو ❊ دراز آهنگ و پیچان ور زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم ❊ تبک خیزد ثعبانان رمین
نماز شامگاهی گشت صافی ❊ ز روی آسمان ابر مسکن
چو بر دار ز پیش روی او شان ❊ حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه ❊ بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده ❊ ز زر مغربی دست اورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد ❊ ز شعر زرد نیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت ❊ از آن خیزد چو رنگ از معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق ❊ سوار نیزه باز خنجر اوژن
علیّ بن عبید الله صادق ❊ رفیع الشان امیر صادق الظن

جمال ملکت ایران و توران / مبارک سایهٔ ذو الطول والمن

خجسته ذو فنون رشید الدین / که در هر فن بود چون مرد یکفن

سیاست کردنش بهتر سیاستش / ز تیغش بستنش بهتر ز تیغش

یگانه گشته از اهل زمانه / به الفاظ متین و رای متقن

تهمتن کامداری کو بشمشیر / کند سوراخ در گوش مقمتن

فروزان تیغ او هنگام هیجا / چنان دیبای بوقلمون ملون

بطول و عرض و رنگ گوهر و حد / چو خورشیدی که بر تابد ز روزن

که گر زین سو بدو در لشکر ورد / بدانسو در زمین بسپارد ارزن

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / بیکز خمش کند دو نیمه جوشن

چو پرکاری که از هم باز دوزی / ز هم باز او فتد اندام دشمن

الا یا آفتاب جاودان تاب / هنر ور یار جوی حاسد افکن

شنیدم من که بر پای ایستاده / رسیدی تا بزانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب / ز اقصای مداین تا بمدین

زبان دشمنان در پیش ضرب / بیاموزند الحانهای شیون

چنان چون کودکان از پیش احمد / بیاموزند ابجد را و کلمن

شب داری حسد داری فراوان / از آن سنت پاکست و مسکن

الا تا مؤمنان دارند روزه / الا تا هندوان گیرند لنگن

بر آید از بهشت عدن کوثر / بخیزد از صفاهان لادلادن

بدریا بار باشد عنبر تر / بکوه اندر بود کان خماهن

زیادی خرم و خرم زیادی / میان مجلس شمشاد و سوسن

انوشه خور طرب کن جاودان بر / درم ده دوست خوان دشمن پراگن

بچشم بخت روی ملک بنگر / به[illegible]ت سعد پای نحس بشکن

بدولت چهره نعمت بیارای / بنعمت خانه همت بپا کن

همه ساله بدلبر دل همی ده / همه ماهه بگردان دن همی دن

همه روزه دو چشمت سوی معشوق / همه وقته دو گوشت سوی ارغن

## در لغز حمام

ای پیکر منور محرور خوی چکان / ثعبان آتشین دم رویینه استخوان

روشن چو روز و تیره دل و گرم و تر ز خوی / آتش نهاد و خاکی و معموره دود دان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان

با آتشت موازنه با خاک ارتفاع / با اخترت مقابله با آبت اقتران

ترکیبت از طبایع و مستغنی از خوا[illegible] / در موقفت جحیم و در ساحتت جنان

همواره در فضای تو هم دیو و هم پری / پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط ‌ ‌ ‌ وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

با خاک در تواضع و از باد محترز ‌ ‌ ‌ وز آتشت نشیمن و در آبت آشیان

از آبت استطاعت و از آتشت نظام ‌ ‌ ‌ با آبت استقامت و با آتشت قران

هم دیو با فضای هوایت گرفته انس ‌ ‌ ‌ هم انس در مصاحبتت پروریده جان

سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر ‌ ‌ ‌ صحن تو دلنشین و هوای تو دلستان

از چرخت استقامت و از بحرت اجتناب ‌ ‌ ‌ هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران

در تحت پشت دوزخ و در صحن باغ خلد ‌ ‌ ‌ در جنب پشت گلخن و در جوف گلستان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج ‌ ‌ ‌ دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نمی شوی از تحت یکنفس ‌ ‌ ‌ چون جسم کز فضیلت انجام بیکران

خلقی فرو بری ز زن و مرد یکبیک ‌ ‌ ‌ لیکن برآوری همه را دیگر از دهان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد ‌ ‌ ‌ تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت ‌ ‌ ‌ تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد برکشی ‌ ‌ ‌ در دم ز چشمهات شود چشمها روان

محروری و تو دفع حرارت کنی به آب ‌ ‌ ‌ لیکن تو رطوبت بود زیان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر ‌ ‌ ‌ چون دشمنان خسرو گیتی ستان

عزمت لیال هفتصد و پنج و چهار و هفت ‌ ‌ ‌ چون مه تمام کرد بمصر خدایگان

صاحبقران مبارز دین صفدر عجم — شاه ملک نشان و امیر ملک ستان

عاجز ز کنه دقت او فکر دوربین — قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان

بیست پیش خنجر او تیغ اردشیر — خاکی است پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان تیر مه سپر موشکاف او — چون موی سر برون شود از فرق فرقدان

ای در سخن زبان ثنای تو کامکار — وی در دهان زبان بدخواهی کامران

سطری ز کارخانه حکم تو کاینات — سطری ز کارنامه حلم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گیر — اختر برای انوریت گشته مدح خوان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنکه — رو بین تنت حکمت و افلاک همچوان

هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری — افغان زه برآورد از گوشه کمان

شاید که چرخ کجرو سرکش چو بندگان — بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان

افتاد از کمان تو زه در دهان تیر — بر دو زبان خنجرت آب از رخ سنان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله — تا راه کهکشان نبود راه کاهکشان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام — ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

## در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح تو لحنی از بدن کمتر کند — گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن

گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب　ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم　عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی　پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی　چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی واین بس نادرست　هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم برهمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان　بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست　دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان　دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز　هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی　آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی فرو ریزی بزر　اشک من چون بیجاده بر زر زرین برگ یاسمن

راز دار من تویی همواره یار من تویی　غمگسار من تویی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد　روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ناخفتن بروز آمد من از کهبد ترا　بی وسن باشم همه شب روزها باشم با وسن

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب　وز وصالت تیره شب تاری شده ... مفتتن

من چو گریان خود را آزموده خلاص عالم　نی بکشیا نراز دارو ... اندر دو تن

مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت / وندر اندر ری تو سرگین چند از پارگین

گر نباشد در چنین حاجت مزیدی مر ترا / عارضی بس باشدت بر لشکر بی متین

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد / از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانگهی گویی من از شاه جهان شاکرترم / گر نه ننگ آید از این شیره حب ری زین بدین

باز شروان شو بدانجایی که داد بیهمی / گوشت خوک مرده یکماهه و نان جوین

مر مرا باری بدین درگاه شاه است آرزو / نزری و گرگان همی ناید مرا جز خار یقین

شاعران را در ری و گرگان و در شروان که دید / بدره عدلی به پشت پیل آورده بزین

آنچه این جستر دهد هر روزی بخبر شاعر / معتصم هرگز نبد اندر بغداد و مستعین

رو چنین شکری کن و بسیار نو ساسی کن / تا ترا بخشد بخت نیکو سایه خسرو متین

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین / وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

## در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان و تن من / کز تیغ بکندی ز دل من حزن من

با تست همیشه انس دل و کام و حیاتم / با تست همه عیش تن و زیستن من

هر جا یکی کانجا آمده شدن تست / آنجا همه که باشد آمده شدن من

ای باده خدایت بمن ارزانی داراد / کز تست همه مستی و خوبی بدن من

وانجا که بود مستی ایام گذشته / آنجاست همه رسم طلال و دمن من

یا در خم من بادیها در قدح من | یا در کف من بادی یا در دهن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم | رنگ رخ تو باد بر پیراهن من

از زاده رفیقان منا من چو بمیرم | از سرخ ترین باده بشوئید تن من

از دانهٔ انگور بسازید حنوطم | وز برگ رز سبز بردا و کفن من

در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم | تا نیکترین جائی باشد وطن من

گر روز قیامت بر دایزد به بهشتم | جوی می برخواهم از ذوالمنن من

## وله ایضاً

فغان از این غراب بین و وای او | که در نوا فکندمان نوای او

غراب بین نیست جز پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او

غراب بین نای زن شده است از آن | ستو شده ز استماع نای او

برفت یار بیوفا و شد چنین | سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او بمن | وفا نمود جای او بجای او

لبان چاه زمزم است چشم من | که کعبهٔ وحوش شد سرای او

سحاب او لبان دیدگان من | لبان آه سرد من صبای او

خراب شدش منزل از بکای من | خراب شد شمی ز بکای او

الا کجاست جمل بادپای من | لبان سا قصی عرش پای او

چو کشتی که بنیل او ز دم او | شراع او سر و نادهای او
زمام او طریق او وز اسیر | ستام او دو دست و عصای او
کجی ست تا بیازمایم اندرین | سراب کب چهره آشنای او
ببرّم این درشتناک بادیه | که کم شود خرد در انتهای او
ز طول او به نیمراه بگسلد | فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زلف آن | چو موی زنگیان شده گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه | سپاه غول و دیو پادشای او
ز شد مقرعه رئیس پادشاه | دوال پاردمش اژدهای او
کنیزکان بگرد او کشیده صف | ز کرکی و نعامه و قطای او
ز رنگ و نقش با زکره یک به یک | غدیرها و آبگیرهای او
شراب او سراب و جامش او | نقل او حجاره و حصای او
سماع مطربان بگرد او درون | ز بیر گرگ و شیر پرعوای او
چو راه پر سموم گرم اسپرم | بگرد او بکازه و غضای او
شمیده من در آن میان باد | ز بیم ضیغم و دیو و بانگ‌های او
بدار نخی که هور قیرگون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
نشسته از میان با حشر بروت | بگستر د بزیر چرخ جای او

قصاید هم چو بهار است و بهارم / کجا رسد بغایت سبای او
ز شکر اوست مرده وصفهای من / ز فضل اوست مرده وصفهای او
طبیعت منست کاه شعر من / جمیله و شه طبا طبای او
ثنا صحابت نازیست و من همی / بپارسی کنم ثنا صحای او
الا که تا فلک بود بدین روان / شجاع او و دهیمه عوای او
بقاش باد و دولت همیشگی / رسیده در حسود او بلای او

## در شکرگذاری عید فطر و مدح خواجه محمد گوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به / عید رمضان آمد المنة لله
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر / آنکس که بود رفتنی او رفته شود به
بر آمدن عید و برون رفتن روزه / ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه
من روزه بدین سرخترین آب کشایم / زان سرخ ترین باده رهی زاده مستم
بر نه بکف دستم آن جام چو کوثر / جام دگر آور بکف دست دگر نه
چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش / چون می بخورم جام همی گیر و همی جه
ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می / با جان و سر سلطان سوگندش همی ده
من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام / یا ساتکنی بر سر خوانم بنهی سر
در خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد / حقا که رئیس مه و بی هم قدحش به

بربار خدای روسا خواجه محمد — کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که

تأیید خدائی بتن او متنزّل — اقبال سمائی برخ او متوجّه

پاکیزه لقایش که زبس حکمت و جودش — الحکمة و الجود سری مفتخرا به

آراسته خورشید چنان زابر تنک — کز دو رخ او تا بدیر دانی فرّه

دو ساعد او چون دو درخت مبارک — انگشت بر او شاخ و بر او جود دو کُه

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی — آنرا که سخن گفتی گفتیش که هان زه

پرویز گرانید و نکته در ایام تو بودی — بودی همه الفاظ تو را جمله مزه

کوچک دو کفت مه ز دو دریای زر — بسیار زر آراسته به از مردم فربه

زیرا که حدیث تو بده راه نماید — گفتا رجز از تو نبرد راه سوی ده

اندر چله جهل کمانت نکشد تیر — و اندر گلوی آز تو الت فکند زه

از منفعت دریا و ز مردم دریا — بسیار که دیش خرد منفعتش به

نام خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم — انگور ز انگور برد رنگ و به از به

مکره بچه بخل تو باشی و نه مطواع — مطواع که جود تو باشی و نه مکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم و یا کم — السیمه سر و ساده دل خیره و دواله

از بی ادبی باشد در پیش مقامی — سجع متنبی گفتن پیش متفقه

وین خواجه فرخنده ارادو نکته ناشناس — این شعر تو نیکوتر از آن پر در و منظمه

معذور همی دار که این بار دگر مرا — شعر دگرت گویم این بار نموده

تا راه توان یافت بدریا ز ستاره — تا دور توان گشت ز توشه بقیافه

بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد — ایزد برسانا دبروی تو مکاره

## در صفت عید و جشن مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می درفکن در باطیه — آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان — نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنارها بیرنگها شاهسپرم بیرنگها — گلزارها چون کنگها بستانها چون بادیه

لاله نروید در چمن بادام بشکافد دهن — شبنم نیاید بر سمن بشکوفه اندر ناحیه

نرگس همی در باغ در چون صورتی در سیم و زر — وان شاخهای مورد بر چون گیسوی مشکین پریه

وان نارها بین ده رده بر نار دان گرد آمده — چون حاجیان گرد آمده در بزرگ کعبه

کردی برآبی بیخته زر از ترنج انگیخته — خوشه ز تاک آویخته مانند سعد خشکیه

شد گونه گون تاک رز چون پیش سلک نکرز — اکنون تا بیذقر و بیز کرد آورید آنیه

بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان — قمری نگرد اندر زبان بر شعر ابن طغریه

بلبل جغانه بشکند ساقی چغانه برکند — مرغ آشیانه بفکند اندر شود در بیدیا

انگورها بر شاخها مانند چیچا خها — واو بکشان چونکا خها بستانها چون لادیه

گردون بسان کفچه گردان بسان جفچه — و اندر شکمشان بچه حسنا مثل الجاریه

بچه نداند از لهو ما در نداند از عدو | آید ببردشان کلو با اهل بیت و حاشیه

چون خانهاشان بر کند خون شان تن بپراکند | آرد بغرداا فکند در خسروانی خاشیه

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم | وانکه نباید با قدم آنکه بیارد باطیه

خشت از سر خم بر کند باده ز خم بیرون کند | وانکه ورا درافکند در قطره مروانیه

چون صبح صادق بر دمد میر مرا او می دهد | جامی به پستش بر نهد چون چشمهٔ معبودیه

گوید بخور کت نوش باد این جام می از باده‌ها | ای از در ملک قباد با تاج و تخت و الویه

ای کختیار راستین صدر امیر مؤمنین | چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در ازلاکیه

آنکو ادب داند همی صاحب تو را خواند همی | کالفاظ تو ماند همی با لفظهای باریه

دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد | شاعر همی بدره کشد پشت بجای غاشیه

دشمنت را جویند کان هیچ بیند اندر دو مکان | در بند و چه در اینجهان در آنجهان در هاویه

خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر خویشتن | گردد چو اطلال دمن دیوار قسطنطانیه

از جد نیکو رای تو وز همت والای تو | رسواتر ند اعدای تو از نقشهای الفیه

پیرایهٔ عالم توئی فخر بنی آدم توئی | داناتر از رستم توئی در کارزار و تعبیه

یار تو خیر و خرمی چون پارسائی فاطمی | جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماریه

ما را همی از طبع خوش چون کشتها را ابر خوش | چون داد سالار حبش مر مصطفی را ماریه

روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مر ترا | از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر تو حرمتی و فربهی کردد تو را شاهنشهی — این بنده ما کرفان دهی وانبه برنا کر تهی

بسته عدد را دوست پس چون ملحد ملعون حبش — کش کرد مردکی در قفس آویختش در معدیه

من گفته شعری مشتهر در تهنیت و اندر ظفر — از سیف اصدق راست تر در وقت آن برقو نیا

چون من یقین را مدحت کنم گویم که خود عشقی منم — از بسکه اندر دانشم از چرخ بارد قافیه

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود — تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

عمر تو بادا بیکران سود تو بادا بی زیان — همواره بادا جاه و دین عز و ناز و عافیه

## وله ایضاً

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه — ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود — فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

از سر انگشتان معشوقان بکر سبزی حنا — بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه

راست پنداری بلورین جامهای چینیان — بر سر تصویر زرنگاری و بند آیینه

یا بمنقار زجاجی برکند طاوس تن — پرهای طوطیان از طوطیان قبچینه

ایخداوندی که روز خشم تو از خشم تو — در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی — کو بیوبارد جهان گوید که هستم گرسنه

در دعای مومنین و مومنانی زانکه هست — زیر بارت کردن هر مومن و هر مومنه

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن — جز بکرد خم خرامش جز بکرد دن فنه

بامدادان حرب شهر تخمیر ... / اصفهانی ...

تو بقلب لشکر اندر چون سلطان بر ... / ساقیان بر میسره چنیا کرده میمنه

ساقیان تو فکنده باده اندر بادیه / خادمان تو فکنده عنبر اندر مجمره

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم / گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران گاه تخت اردشیر / گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو / گه نوای دیف خش و گه نوای ارجنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی / نوبتی رد شبراغ و نوبتی کاو زنه

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری / ساعتی سرو ستاه و ساعتی بازو زنه

ماه فروردین بگل چم ماه دی با دریک / مهرکان بر نرگس و ماه دگر بر سوسنه

سال سیصد می خوری سال سیصد زده می / لعل می الفین شیراز و العصیر الذی سنه

## در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

ای ترک من امروز نگوئی که کجائی / تا کس نفرستیم و نخوانیم نیائی

آنکس که نباید بر ما زودتر آید / تو دیرتر آئی بر ما زانکه بیائی

زیرا که من شیفته تو باشم پر تو / عذری بنهی بر نبود وری تا بقرائی

چون باد کری من بگشایم تو ببندی / در باد کری هیچ نبندم تو کشائی

بر روح کس شکر جز بر رخ من / ای ترک چنین شیفته خوبش چرائی

ای

هر کس که کسی بسند دل من برباید
کس دل نرباید بستم چون تو ربائی

من هر دگران زان نگرانم بحقیقت
قدر تو بدانم که بجز تو بچه جائی

هرچند چنین سستر یان ز کرم هست
حقا که بچشم ز همه خوبتر آئی

با تو نه هر دل که جفائی کنم از پیش
هرچند بخدمت در تقصیر نمائی

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد
هرچند مرائی بحقیقت نه مرائی

بی خدمت و بی جهد بسر و ملک شرق
کس را نبود مرتبت و کامروائی

شاه ملکان پیشه و با رخدایان
زایزد ملکی یافته و بار خدائی

مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد
از مملکتش تا ابد الله جدائی

این مملکت خسرو تا سید سماعیست
باطل نشود هرگز تا سید سمائی

پاکیزه دل است اینکه شرق ملکرا
پاکیزه دلی باید و پاکیزه رهائی

با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد
بس شهره بود در ملک آن نیک وفائی

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ور پیک فرستد سوی فغفور ختائی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
در خدمت فغفور کند پشت دوتائی

هرگز بجا پشت نهاد این شه عادل
با حاشیه خویش و غلامان سرائی

الا که بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحائی

چون قصد ری کرد و تفرد وی ساوه
شد بوی و بها از همه بوئی و بهائی

چون قصد کیا کرد بگرگان و بابل
بگذاشت کیا ملک خویش و کیائی

کس کرد بگیتی سپهی خواست ز ایران
هرگز بجهان هیچ که دیده او کند ای

کار مدد و کار کیا تا بنوا شد
زین بیشتر او شد شان تا بنوائی

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا
کز دست شهنشاه بدو یافت رهائی

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان
بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی

گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون
ور چه بزمین بر شد چون مردم مائی

فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش بیکباره گوائی

ای بارخدا و ملک بارخدایان
شاه ملکانی و پناه ضعفائی

در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است
از اهل بقائی تو و در دار فنائی

چون ایزد شاید ملک هفت سموات
بر هفت بر ملک و شاه تو شائی

یکنیمه جهان را بجوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی

زانک همه مشرق بشجاعت بسپردی
زانک همه مغرب بسیاست بزدائی

هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
فرق سر او زیر پی پیل بسائی

تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل
تا رنگ دهد دیبه رومی و الائی

جاوید بزی بارخدایا بسلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقائی

یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

بالفا

## ایضا در مدح سلطان مسعود

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چونانکه من بشادی روزی همی گذارم
خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری

گر دوستدار مایی ای ترک خوب چهره
زین بیش کرد بایدت با ما خواستاری

بنمای دوستداری بفزای خواستاری
دانیکه خواستاری باشد ز دوستداری

تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
از زشت خوارکاری خوبست بردباری

گر با تو بردباری چندان نکردمی من
در خدمتم نکردی چندان تو خوارکاری

ور کرد خوارکاری با تو نکردمی من
آری تو خویشتن را نزدیک ما نخواری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی
زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

ور زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
خواهم که دل بدستت تو باز من سپاری

دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه
فردات جیل تاشی ترک آورم تتاری

از درگه شهنشه مسعود با سعادت
زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری

شاهی بزرگواری کو را بهیچ کاری
از کس نخواست یاری جز از خدای باری

او را گزیده لشکر او را گزیده رعیت
او را گزیده دولت او را گزیده یاری

زان تنگ آنکه شاهان باشند بر ستوران
بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری

ور زانکه خسروان را مهدی بود ز اشتر
خیا گران او را پیل است با عماری

انگلیونهای پیلپایش از گوهرست و لؤلؤ — صندوق پیلپایش از صندل قماری

ای شهریار عادل یکچند صید کردی — یکچند گاه باید اکنون که می گساری

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی — مال حلال جویی شاخ کمال کاری

من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها — پاینده باد بخت پاینده بختیاری

درخواستی ز شعرم این آمدست زاری — اینت کریم طبعی اینت بزرگواری

اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی — نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری

شعری که تو شنیدی اینست سحر بگو — آنست وزن شیرین آنست لفظ [illegible]

بد گفتن اندران کس کو مادح تو باشد — باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد — با آن همه نبوت و آن فر کردگاری

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان — بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری

من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن — نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری

ای شاعر سبکدل بر من چه اوفتادت — پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری

تو آفرین حشر و گویی دروغ باشد — و یحک دلیر مردی کاین لفظ گفته یاری

با من همی چخی تو واکه نه که خیره — دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری

چون روی من ببینی با من کنی تلطف — مهمان بری بخانه نقل و نبیذ آری

وآنجا که من نباشم گویی مثالب من — یکسست کت نیاید زینکار شرمساری

با باش و دشمن میباش و دوست باش بحکم — نه دوستی نه دشمن ایچت پدید کاری
آنکس که شاعرست و هم شاعران براند — خود باز باز داند از مرغک شکاری
دیگر نیم من ایدر دیگر تو باشی — زیرا که چون منی را تو دیگر کی شماری
اینجایگاه نتوان ایدر شعر گردن — افسوس گر دشوار بر شیر مرغزاری
هستند هر اینجا استاد شاعران حقی — با لفظهای مانی با طبعهای ناری
ایشان مرا بتجارب کردند تیمی با — دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی — تا بر دوم بشعرت چون باد بر صحاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید — برخاست از تو غلغل برخاست زنو زاری
من شعر بیش گویم کان شاه را خوش آید — الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری
گر تو بهر بدیهی چندین طپند خواهی — بهمار تا صبوری بهمار بیقراری
تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم — جز آفرین و مدحت آن شاه حق گذاری
جز در که شهنشه بر درگهی نرفتم — نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر — از بهر دو و شانی وز بهر دو دواری
دانیکه من مقیم بر درگه شهنشه — تا بازگشت سلطان از لاله زار ساری
این دشتها بریدم وین کوهها پیاده — دو پای پا جراحت وز دیده گشته تاری
امید آنکه روزی خواند ملک بپیشم — بختم شود مساعد روزم شود بهاری

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت — گوشی که رحمت شه از بنده در گذاری

خشم آمدست که خسرو بر من کند بگوئی — ای همچنان که آب دریا از من دریغ داری

ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی — اکنون که دیده خسرو از من امیدواری

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت — چون با دبیش باشد بهتر رود سمار

شاها برغم حاسد خواهم که من بپای — چون شاعران دیگر برخدمتم کماری

دایم بزی امیرا با عز و با جلالت — فضل تو بیشماری ملک تو اختیاری

زیر تو تخت زرین بر سر تیبا چتر دیبا — زین سو صف غلامان زان سو صف حواری

## در صفت بهار و مدح ملک محمد عنصری گوید

نوروز درآمد ای منوچهری — با لالهٔ لعل و با گل حمری

مرغان زبان گرفته یکسر باز — بگشاده زبان رومی و عبری

یکمرغ سرود پارسی گوید — یکمرغ سرود ماوراء النهری

وز حنجره شد چو مطربان بلبل — وز زمزمه شد چو موبدان قمری

ماند ورشان بمطرب کوفی — ماند ورشان بمقری بصری

در دامن کوه کبک شبگیران — در رفت بجسم برقص با کبدری

بر سر الفی کشیده و زیر آ — خمیده کشید الف زیر بیری

بر سر بکشید هفت الف یا — زی قتلی و باز بی حسبری

طوطی بحدیث و قصه اندر شد — با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی برید و شلواری — از پیرم سبز و از گل حمری
پیراهنکی بی آستین لیکن — شلوار چو آستین بو عمروی
پرپر چو کنیزکیست دوشیزه — با زلف ایاز و دیده [illegible]
در فرق زده است شانه مشکین — با گیسوکی دراز از عنبری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل — ماند بمثل معزی و عنصری
بی وزن و عروض نیز بگوید — شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس بمدح عنصری خواند — دراج مسمط منوچهری
بر برگ سپید یاسمین تر — بر ریخت قطر ابر حمری
جنبید سر جخته نتواند — بر گردن کوتهش زبر عنبر
خون دل لاله در دل لاله — افسرده شد از نهیب کم عمری
صد گردنک زبرجدین دیدی — بر یکتن خورد نرگس تری
زرین سرکی فراز هر گردن — شش گوش برآور نسیم گل [illegible]
شمشاد نگر بدان نکو زلفی — گلنار نگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار بخت پدرامی — پیرایه و هر روز زیور عنصری
با رنگ و نگار جنت العدنی — با نور ضیاء لیلة القدری

از بوی بدیع و از نسیم خوش — چون نافهٔ مشک و عنبر تری

وز رنگ و نگار صورت ششتر — چون قصر ملکشه قیصری

میر اجل مظفر عادل — قطب کرم و نتیجهٔ حیدری

با چهرهٔ ماه و طینت زهره — با زهرهٔ شیر و عفت پری

وز داشته رزق کهتر و مهتر — دریافته طبع بحری و بری

افزون بشرف ز شرقی و غربی — وافزون بنسب ز تیمی و بکری

برده چو طبع مؤمن از مرتد — از بد دلی و بدی و بدگهری

با مهرهٔ آهنین دو بوسن او — بر مهرهٔ پشت شیر نر نگری

گر سنگ ده آسیا فرو افشد — در پیش رخش چو کوکب دری

زو پس نجهد دلش بیک ذره — کس را نبود دلی بدین نری

وزانکه بهنر دست بیازد ناگاه — پیش آمد او هنر بیابی بری

زانجانب خویش ننگرد زین سو — از ننگ حقارت و زبیقدری

میرا ملکا ستاره بدر را — نیری ملکی ستارهٔ بدری

گر همچو کسی طلب کند همی — در سیر کسی طلب کند سیری

دیوانه طناب کاغذین ندرد — چونانکه تو آصف آهنین نه پری

چون تیغ که شاخ کند تا برد — تو سنگ بزرگ آسیا بری

انگاه که شعر تازی آغازی — همتای لبید و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی — استاد شهید و میر بو بشری
با جام ببزم خیر بر خیری — با تیغ برزم شتر بر شری
در حرب ہزار کیمیا دانی — چون حارث ابن طالب المری
تا هست خلاف شیعی و سنی — تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخواند — اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی — در دایره سپهر بی غدری

## در صفت نوبهار و میر کامگار گوید

اندر آمد نوبهاری چون بهی — چون بهشت عدن شد هر مهی
بر سر هر نرگسی ماهی تمام — شش ستاره بر کنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شاه بدیع — حلقه حلقه کرده زر دهدهی
بامدادان بر هوا قوس و قزح — بر مثال دامن شاهنشهی
پنج دیبای ملون بر نشر — باز جسته دامن هر دیبهی
هر کجا پوئی زمین اخضر هست — هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار — همچو در سیمین ترنج زرین جهی
سرو بالاوار در پهلوی مورد — چون درازی در کنار کوتهی

بوستان افروز بین ضیمران — چون عذاری پیش روی فربهی

بر سر هر شاخساری مرغکی است — بر زبان هر یکی بسم اللهی

بوستان با غنده معشوق میر — با دگرگونه لباسی هر گهی

میر نیکوکار و میر حق گذار — مهربانتر میر و فرخ‌تر مهی

آفتاب روشن اندر پیش او — چون به پیش آفتاب اندر مهی

از زمین بر پشت پروین افکند — گر ز نوک نیزه بر دارد کهی

روز هیجا بود کشورگشا — روز مجلسها بود کشوردهی

عقد جود او همه پنجه بود — خود بدست جیب بود هر سخی

بر فراز همت او نیست جای — نیست آنسوتر ز عماد ان رهی

آفرین بر مرکب میمون میر — رفته در هر هفته یکجا هر رهی

مرکبی طیاره کهپاره — شیخ نوردی که کنی وادی جهی

تیز گوشی پهن پشتی ابلقی — گر دو شیشی خورد موتی فربهی

## در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار فرماید

نوروز روزگار مجدد کند همی — وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گویی درم زنست — اوراق عبهرهای مجدد کند همی

هر لاله زار لاله همان سرخ رو — خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری — کاو ناف را میانه پر از ند کند همی

وان برگهای بید تو گوئی که قصبه — پیکانهای بهمن زبرجد کند همی

ضراب وار شاخ گل زرد هر شبی — دینارهای گرد مجدّد کند همی

از بهر آنکه زلف معقّد نکو بود — سنبل بباغ زلف معقّد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر — گلنار روی خویش مورّد کند همی

خور باز مجمری بعنبر وزد بر آسمان — گوئی کند ز تیغ مهنّد کند همی

ابر گلاب ریز همی بر گلابدان — بر روی گل گلاب مصعّد کند همی

ابر بهار باز کند مطرد سیاه — هر که که گرد خویش پراورد کند همی

بی عود باد عود مثلث کند همی — بی تاب آب درع مزرّد کند همی

باغ طری استبرق رومی کند همی — بر بر همی قلاده ز فرقد کند همی

بر سر عصابه ز زره میکند همی — بر بر لباده ز زبرجد کند همی

سوسن زره ز بیرم کحلی کند همی — نسرین دهن ز درّ منضّد کند همی

لاله دل از فتیله عنبر کند همی — خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

باد برین صناعت مانی کند همی — مرغ حزین روایت موبد کند همی

بلبل گلو گشاده بحرگاه بر درخت — گوئی ثنای میر مؤید کند همی

بوحرب بختیار محمد که رای او — ارکانهای ملک مؤکد کند همی

یا رب به جهان همی و را دو دولت و در | عمری که بها ندارد عمری که بها نخواهی

چون شهد و شکر عیشی در خوشی و شیرینی | چون ریگ روان جیشی در تیزی و بسیاری

چون قوت این سلطان وین دولت وین همت | وین مختبر کرداری وین منظر دیداری

بیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل | بیش از همه شیرانست از شیری و بسیاری

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان | از اول و از آخر از نافع و اضراری

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی | آن نیکو نامی الا به نکوکاری

هشتاد و دو شیر او کشته است به تنهایی | هفتاد و دو من گرزی کرده است به جباری

داده است بدو ایزد خلق همه عالم را | ویژه نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر به سلخ آمد با آلت و با عدت | بیمار شده ملکت برخاست ز تیماری

بیمار بد این ملکت زود در طبیب او | آشفته شده طبعش هم مانی و هم ماری

اکنون که طبیب آمد نزدیک به بالینش | بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط | وانگه به یکی ساعت کارش نشود کاری

یک هفته زمان خواهد لا بلکه دو سه هفته | تا دور توان کردن سختی و دشواری

بر وی نتوان کردن تعجیل به هر کردن | تعجیل طبیبان در باشد ز سبکساری

آهستگی باید آنجا و مدارایی | صد گونه عمل کردن صد گونه هشیاری

ای میر جهان ایزد بسپرد بتو کیهان | کیهان ز ستمکاران وانگه نه به بسیاری

این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را ‌‌ ‌ ‌ آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی ‌ ‌ ‌ ‌ کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت ‌ ‌ ‌ ‌ مختار تویی بالله بالله که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید ‌ ‌ ‌ ‌ گر دور پدید آید از پیل تو عماری

شکیت و بد این عالم پیش و پس کار او ‌ ‌ ‌ ‌ زود آگه تو دریابی زود آگه تو بیکاری

هشتی که ز دیواری دیده به پدید آوی ‌ ‌ ‌ ‌ شاخیکه ز گلزاری بروند بغداری

این راغ و خش تختی از مشک در و زنگی ‌ ‌ ‌ ‌ آنرا همه لش شاخی از ذر و در او کاری

دولت بر کوع آید آنجا که تو بنشینی ‌ ‌ ‌ ‌ نصرت بسجود آید آنجا که بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت ‌ ‌ ‌ ‌ در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزی که تو پنداری در حضرت و در غیبت ‌ ‌ ‌ ‌ کاری که تو اندیشی از کژی و همواری

نیکو تر از آن باشد بالله که تو اندیشی ‌ ‌ ‌ ‌ آسان تر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی ‌ ‌ ‌ ‌ تا ابر فرو بارد تا دو و نم آزاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت ‌ ‌ ‌ ‌ از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

از جام می روشن وز زیر و بم مطرب ‌ ‌ ‌ ‌ از دیبه قرقوبی وز نافه تاتاری

## ولہ ایضاً

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک و می ‌ ‌ ‌ ‌ تمثیلهای عزه و تصویرهای حی

بستان بسان بادیه گشته است پرنگار / از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی

صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش / صد کارگاه تبت کرده است دشت طی

طوطی میان باغ دمان و کشی کنان / چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی

پایش بسان دامن دیبای زربفت / دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی

وین هدهد بدیع در این اول ربیع / برجا بسان تاجی بر سر نهاده وی

برجا بس او بسر بر که باز و که فراز / چون خادمیکه سجده برد پیش شاه ری

قمری هزار نوحه کند بر سر چنار / چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری

مرغ اندر آب گیرد پر او قطرهای آب / چون چهره نشسته پر او قطرهای خوی

از قهقهه قنینه چو می زد فروکنی / کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی

چون اشتر مهار بود پای عندلیب / چون بند شهریار بود پر طوطی

بلبل ز خمه گیرد نی بر سر بهار / چون خواجه خطیر بر دوست رای

پیروز بخت مهتر و کهتر نواز نیک / مخدوم اهل مشرق و مکشوم بن جنی

فرخ فریکه بر سرش از ماه و آفتاب / چتر است چون دو بال همای خجسته پی

معروف گشته از کف او خاندان او / چونان سخای حاتم طی خاندان طی

هنگام همت وی و هنگام جود وی / شی است هیچ و لاشی بود چو شی

دور از فجور و فسق و بری از زبان و زور / شسته رسوم زرق و نشسته دو نیم وی

با نظم ابن رومی و با شعر اصمعی ‌‌ با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی

با تحفهٔ معشی و با دانش مطیع ‌‌ با خاطر مبرد و اغراق لفظ وی

با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر ‌‌ با حفظ ابن معتز و با صحبت ابی

ابر هزبر کون و تماسیح پیلخوار ‌‌ با دستا وستا یعنی شمشیر او دی

جز بوی خلق او نشناسد سموم تیر ‌‌ جز تف خشم او نبرد زمهریر ودی

آن سید یکه با دو کف در فشان او ‌‌ باشد خلیج رومی اندک تراز ودی

آنجایگاه کانجمن سرکشان بود ‌‌ تو بو فلانی و آنگران ابنه و بنی

هنی بگاه جنگ تبنگ خاسته زکوه ‌‌ هین بزرگ باز نگرد و بهین و هی

ماند بساعتی زیلی روز خشم تو ‌‌ آن روز کاسمان بشوردند هیچ حلی

تا اصل مردم علوی باشد از علی ‌‌ تا تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و میباش جاودان ‌‌ همه باش جاودانه همواره باش حی

## در مدح خواجه علی بن عمران گوید

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی ‌‌ چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری اندرو تو ‌‌ ببد نامی خویش همداستانی

بهر کار کردم ترا آزمایش ‌‌ سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر آزمایمت صد بار دیگر ‌‌ همانی همانی همانی همانی

غمی تر کس آن کش غمی ترکنی تو / فروتر کس آن کش تو برتر نشانی

نه امید آن کایچ بهتر شوی تو / نه ارمان آن کم تو دل بگسلانی

همه روز ویران سگی کار ما را / نترسی که یکروز ویران بمانی

نه اینکه ویران شود کار آنکه / که برخیزد آنکه شه کاردانی

تو شاه بزرگی و ما هم سپه لشکر / ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را از این بستگانی نبخشی / یکی را دوباره دهی بستگانی

بود فعل دیوانگان این سراسر / بعمری تو دیوانه و ندانی

خوری خلق را و دانت ببینم / خورنده ندیدم بدین بی‌نیانی

ستانی همی زندگانی ز مردم / از ایرا درازست تو زندگانی

نباشد کسی خالی از آفت تو / مگر کاتفاقی کند آسمانی

تو هر چند زشتی کنی بیش با ما / شود بیشتر با تو مان مهربانی

ندانی که ما عاشقانیم بیدل / تو معشوق و معشوق هر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گدازی / وگر چند دین و دل ما ستانی

نباچار یکروز هم بگذری تو / اگر چند ما را همی بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هر که / که پیش تو آیم ز پیشم برانی

بنزد تو این بار غره نکردم / اگر انجیل و توراة پیشم بخوانی

هر چه ار دارم بسی از تو من بر — چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرانیانست — تو خود خادم تاج عمرانیانی

رئیس مؤید علی محمد — که ایزد بقا خواهمش جاودانی

همان سهم تو سهم اسفندیاری — همان عدل العدل نوشیروانی

شنیدم که موسی عمر زاد ل — به پیغمبری او فتاد از شبانی

بعهد است علی بن عمران درآخر — رسد زین ریاست بصاحبقرانی

الا ای رئیس نفیس معظم — که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العقابی — ثقیل الرکاب و خفیف العنانی

نه مرد شرابی که مرد ضرابی — نه مرد طعامی که مرد طعانی

شنیدم که رنگ سیه را بگیتی — نگرده است کس حمری و بهانی

تو در روز هیجا سویدای جنگی — بگردی بشمشیر حمرای قانی

چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم — که رنگ سیه را کند ارغوانی

اگر عقل فانی نگردد تو عقلی — وگر جان همیشه نماند تو جانی

ز نادان گریزی بدانا شتابی — ز محنت رهانی به دولت رسانی

عتابی کنم با تو ایخواجه بشنو — بحق کریمی بحق جوانی

سخنهای منظوم شاعر شنیدن — بود سیرت و شیمت خسروانی

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی / بپرهیزی از درد سر و گرانی
من ایدون چو بازم که زی تو شتابم / اگر چندم از دست خود بپرانی
من از منزل دور قصد تو کردم / چو قصد عراقی کند قیروانی
نشستم بر آن مبارک سماعی / فروهشته دو لب چو لنج زبانی
یکی جعد موئی بسیوی سبکرو / تو گوئی یکی محمل موتیانی
نکاوری خاره دری که گفتی / چو یوز از زمین برجهد کش جهانی
دو دندان میان دو لب بیچونانی / که ناگه از او برکشی هندوانی
بریدم شب تیره و روز روشن / ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک شعرگویان / چو نزدیک هرون ضریع الغوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو / رها کردم از محنت انجهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد / سوی سودة بن علی الیمانی
بر او خواند شعری بالفاظ تازی / بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش دادش / هر اشتر بسان کهی از کلانی
شنیدم که سوی خصیب ملک شد / بهد جنکری بونواس بن هانی
بیکساعت او هم دهانش بیاکند / بیاقوت و بیجادهٔ بهرمانی
علی بن ابراهیم از شهر موصل / بیامد ببغداد در شعرخوانی

بداودش همانا که رشید خلیفه ‌‌ ‌ بواصل دو سر بدره از زر کانی

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان ‌ ‌ بیامد منوچهری دامغانی

تو زان پادشاهان همی بیش و کم ‌ ‌ از آن پادشاهان برستی ثانی

اگر کمتری تو از ایشان بنعمت ‌ ‌ بهمت از ایشان فزونی تو دانی

نه من نیز کمتر از آن شاعرانم ‌ ‌ بباب مدیح و بباب معانی

وگر کمترم من بمعنی از آنان ‌ ‌ از آنان فزونم بشیرین زبانی

نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم ‌ ‌ که باشد بر آن مر تورا بازیانی

من از تو همی مال توزیع خواهم ‌ ‌ بدینجا صکانت یکان و دوگانی

بیندیش از آن روز و کار مظالم ‌ ‌ بتوزیع کردی مرا میزبانی

کسی کو کند میهمانی کسی را ‌ ‌ نباید که بگریزد از میهمانی

الا تا بیارد سرشک بهاری ‌ ‌ الا تا بیارد گل بوستانی

بزی با امانی و حور قیانی ‌ ‌ برود غوانی و لحن اغانی

بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است ‌ ‌ ابو شیث اعرابی باستانی

سما قبل واللیل ملق الجران ‌ ‌ غراب ینوح علی غصن بان

## در مدح خواجه طاهر فرماید

بتی آن بجاده عارض لعبت حمری قبای ‌ ‌ سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

جعد پرده پرده درهم همچو چتر آبنوس / زلف حلقه حلقه برهم همچو مشک اندوده‌ای

دل جراحت کردش آن زلفین و چون زلفینش را / بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد جدای

زانکه زلفش کژدم است و هر کرا کژدم گزید / مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای

ای بسا شور آوران زلفینکان انگیختی / که نترسیدی تو از منصور عادل کدخدای

طاهری کو هنر زادی از نژاد طاهری / عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای

کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم / طوق زرین را کند در گردن قیصر درای

گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل / آمدی در شان جودش آیتی از عرش خدای

از فراز همت او آسمان را نیست راه / وز ورای مملکت او این زمین را نیست جای

نیست خالی بزم او از بانگ نوش و نوش نوش / نیست خالی رزم او از گیر و دار و های های

روز رزم او بگیرد عزرائیل جان / روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای

گر کسی گوید که در گیتی کسی سان اوست / گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای

آفرین آن مرکب میمون که دیدم بر درش / مرکبی بن کرده و خاره بر و جادو ربای

گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و گرگ روی / تیز گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر وی / چون نی نعلش سکالش بیخ بند قبای

گر بگیرد انی بجز دو رسن بگشی رود / بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن ربای

وآن قلم چون در بنانش چون یکی معشوقه‌ای / گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نای

بکی

مرکبی دریاکش و طیاره و آتش نشان
وایه در پرورد و و شیرۀ یاقوت زای

ایزد اوند یکه یاران تورا باید همی
تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر تاج رای

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش
همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای

دوستانرا بند بشکن دست بدخواهان بخش
دشمن و اعدا شکن بردار کین آزمای

فر و روی خویشتن را بر فراز و بر فروز
ناصح و بدخواه خود را برنشان و در ربای

دست تا زو زیر ساز و بم نواز و گوی باز
جود کار و دل ربای و می ستان و دوستان بای

گردن ادبار بشکن پشت دولت راست کن
پای بدخواهان ببند و دست تنگان برگشای

جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران
بت فریب و کین گذار و دین پژوه و ره نمای

خازنت را گو که سنج و رایضت را گو که ران
شاعرت را گو که خوان و چنبار را گو که پای

حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز
ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون بیابی مهر و کین این را ببین آن را بپیچ
چون ببینی بخل و جود این را گزین آن را گزای

تا قدر او شکر او سیم زا و جام را
بر نواز و بر چشان و برفشان و برگرای

ملک ده لشکر شکن خنجر کش و مغفر شکاف
گنج نه باره فکن شمشیر زن بخت آزمای

عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب
ورز و کار و مال و بوی و بوس و بین و خار و خای

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مشک ناب
رام گیر و برفشان و برفراز و برگرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجو
هر وفائی را بیاب و هر بقائی را بپای

جز بخیلانرا مروب و جز لئیما بر مبند    جز معادی را مکوب و جز موالی را مپای

## وله ایضاً

صنما گرد سرم چند همی گردانی    زشتی از روی نکو زشت بود گر دانی

یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی    یا مکن وعده هر آن چیز که آن نتوانی

از حد و غایت بیفرمانی در مگذر    که پدیدار است اندازهٔ بیفرمانی

دل من بردی و از خویشتنم دور کنی    برنیاید صنما کار بدین آسانی

مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی    ندهی داد و همی داد ز من بستانی

بیوفایی کنی و تاوان سازی تن خویش    نیستی ای بت یکباره بدین نادانی

بنوی راضی گر زانکه امیرت خوانم    من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

از تو مدارا نه کنار و نه پیام و نه سلام    ممکن است که کیفر بری و درمانی

گویی اندر دل پنهانت همی دارم دوست    نه بود دشمنی از دوستی پنهانی

ممکن است که بیداد فشانی نگذاشت    عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی

خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا    همچو خورشید بجشنده کی درخشانی

## وله ایضاً

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی    یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی

سبوی بشکن تا گردی از مکاره دور    برو بر آن ره تا جاودانه شاد شوی

ایا کریم زمانه علیک عین الله / توئی که چشمهٔ خورشید را بنور تو خوی

توئی که فاتح مشهور این سپهر بدی / توئی که کاشف مکروه این زمانه شوی

اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند / بر آسمان بر استارگان شوند شوی

بسی نکوئی نکری که همی بکس نکری / بهر دمی کردی که همی بکس کردی

عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه / ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی

برندان تو هر کس تو آن کس نبری / دو مذری تو هر کس تو زی کس ندوی

اگر قوام زمانه بر آفتاب بود / تو آن زمان نه قوامی که آفتاب توی

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ / دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی

سخاوت تو و رای بلند و طالع و طبع / نه منقلب نه مخالف شگفت نه غوی

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین / نکوئی و عالی و محمود و مستوی و قوی

چو بو شعیب و خلیل و چو قیس و عمرو کمیت / بوزن و ذوق و عروض و نظم و نثر دوی

چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر / چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی

بلا و نعمت و اقبال و بندگی و ثنا / بری و آری و دوزی و کاری و دروی

بهر دمی تو اندر زمانه مردهٔ نیست / که رای تو بعلو است و باب تو علوی

ز همت و هنر تو شگفت ماند همی / که ایمنی تو بر او بر آسمان نشوی

مشتریست گمانی برم بهمت و طبع / که همچو نور لطیف است همچو نور قوی

نگاه خلعت دادن نگاه صلهٔ شعر | نه سیم تو ملکی و نه زر تو هروی
بزرگوارا نام آورا خداوندا | حدیث خواهم کردن یکی بتو بشنوی
مدیح تو صفتی بس بسیار و بزرگ | نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه حطوی
حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم | چنانکه عرضه کند دین بمانوی منوی
هزار سال همیدون بزی به پیروزی | به بی‌رنجی و به آزادگی و نیکوی

## در صفت کفتار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی | بسوی پرده شه بیرون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه‌گری | هر زمان نبات همی تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو | ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند نار بر سرو سهی سروی | بزند بلبل بر بار گل قالوسی
و هم هر طوطیکی چون ورق سوسن نو | باز چون تشته سوزن دم هر طاووسی
سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ | راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
چون صفیری بزند کبک دری هربان | بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند | بر در بوالحسن بن علی بن موسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم | که همی ماند بر تخت چو کیکاووسی

## در مدح خواجه ابوسهل زوزنی

زوزن

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی / پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی

بر یاسمین عصابهٔ دُرّ مرصع است / بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی

خیل بهار خیمه به صحرا برون زده / واجب بود که خیمه به صحرا برون زنی

از بامداد تا به شبانگاه می خوری / ور شامگاه تا به سحرگاه گل چنی

بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بجلی / بر مشک بید نایژهٔ عود بشکنی

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری / بر خم همی خرامی و بر دن همی دوی

دُر راست ناخریده و ناسفته را بها / هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی

نرگس همی رکوع کند در میان باغ / زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی

دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس / چون نیمه به عنبر سارا بیاکنی

نرگس میان کفهٔ سیمین زری است / چون زر جعفری به میانش درافکنی

مانند سینه و دم طاوس شاخ گل / چون مشک و دُرّ و دانه برادر برزنی

باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است / گوهر شده است این گل و رویش به باطنی

نرگس بسان چرخ یکی برّه آسیا / آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی

چرخش ز زرّ زرد کنی و آنگهی درو / دندانهٔ بلورین گردش تو بر کنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر / مانندهٔ مخالف بر سهل نوزنی

شیخ العمید سید صاحب ذوالجلال / نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی

از همت بلند بدین مرتبت رسید | هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی

او را ز زمینی گهر پاک بازداشت | ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی

آمد سوی تو ز همه خلق محمدت | چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین نبرآید جز انگبین | از نقش او نیاید الا لطیفکنی

هست او شریف و همت او همچو او شریف | هست او دنی و همت او همچو او دنی

رای موافق و نیت و اعتقاد او | از زور کار توسن نشد از توسنی

هستند شاه را خلفای دگر جز او | لیکن بکام اوست دل شاه مفتتنی

خورشید را ستاره بسی هست در فلک | لیکن بماهتاب دهد نور روشنی

احسان شهریار بتعلیم نیک او | چون قوت بهار بباران بهمنی

هر کز منی بکرد و رعونت ز بهر تست | رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

ای ... با اصل ... و فنون علم | کامل تو در فنون زمانه چو بکفنی

با ... شیره و با قدر گوهری | با جاه زر ساوی و با نفع آهنی

با مردمی ... و ... | با کفشی بکوی و کوی تو گفتنی

... مرغ گرسنه خالی کجا ... | با مرغکان گرسنه تو باز جرمنی

عمر و تن تو باد فزاینده و دراز | عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

## در صفت اسب و مدح سنجر یار و طلب زین گوید

آفرین بر آن مرکب شبدیز نعل خوش روی | اعوجی مادیش و آن مادرش را انجم شوی

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار | گاه بر هوا بر چو کبک و گاه بر جستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبل | چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بکوی

در شود بی زخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم | همچو آذرشب با آتش همچو مرغابی بجوی

پی چو قوس و رگ ز درع و فش ز موی ترنج کوه | سر ز نخل و دم ز جبل و بر ز سنگ و سم ز روی

دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دوربین | خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم | تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه | کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی

گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک | پیل کام و گرگ سینه تنگ تاز و گرگ خوی

شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب | سیم دندان چاه بینی ماه کام و لاله روی

نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان | گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی

اینچنین اسبی مرا داده است آن زین شهریار | اسب بی زین آنچنان باشد که بی دسته سبوی

## در صنعت جمع و تقسیم و مدح گوید

بشنو ای ترک آهوچشم آهو از سر سری | که باغ و راغ و کوه و دشت پر هست از سر شعری

یکی چون خیمهٔ خاقان دویم چون حرمگه خاتون | سیم چون حجرهٔ قیصر چهارم قبهٔ کسری

گل زرد و گل خیری و بید و بادشبگری | ز فردوس آمد اندر و سبحان الذی اسری

یکی چون روی این خوانچه دوم چون امر این مهتر / سیم چون نامی این نامه چهارم وسّتیقه ولی

خداوندیکه حزم و عزم و خشم او و خوشنودی / رئیسانی که هستند این یکی تجدید غایة القصوی

یکی پران از قصر دوم پران از خنجر / سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دفلی

فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی / جلالش زینت خلق و کمالش زینت دینی

یکی ما معین آید دگر حق الیقین آید / سیم حبل المتین آید چهارم عروة الوثقی

بروی پاک و رای نیک و فعل خوب و کار خوش / نظیر او ندانم کس نه در دنیی نه در عقبی

یکی چون چشمهٔ زمزم دوم چون زهرهٔ ازهر / سیم چون نار و ضحمه رضوان چهارم جنة المأوی

رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو / هوای او کند بینا سخای او کند قوی

یکی جان و دل لاغر دوم مغز و سر بار / سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی

خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر / که گشته از خوشی و نیکوی و پاکی و خوبی

یکی بتخانهٔ آذر دوم بتخانهٔ مشکو / سه دیگر جنة العدن و چهارم جنة المأوی

حمام و فاخته بر هر سرو و قمری اندر گل / همی خوانند اشعار و همی گویند با لیلی

گل زرد و گل زرد و گل سرخ و گل نسرین / ز درد و داغ و آه هستند با راخطا

یکی چون روی بیماران دوم چون روی میخواران / سیم چون دست با حنی چهارم دست سعدی

بزیر گل نه در چنگی بزیر سرو بن نائی / بزیر یاسمن عوده بزیر نسترن سلمی

الا تا از دهر وانست نام حاتم سپیر / همی اندر مصحف اولی همی اندر مصحف کسری

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی | سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و آسانی | هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی بی رنج و بی درد و دوم بی سختی و بیماری | سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم و شادی

## وله ایضا

بساز چنگ و بیاور دوبیتی دری | که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب دری

رسیده پیشرو کاروان ماه خزان | طناب راحله بربست و زکار خزری

جهان چو پا چو یکی زود سیر پیشه ور است | چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی

بروزگار زمستان کندت سپیدگری | بروزگار حزیران کندت خشت پزی

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز | بروزگار بهاران کندت رنگرزی

کنند پیشه خویش اندران همی کج و راست | بدیده نیست ورا هیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتری بصرف زمان | چرا که عاقل باشی چنانکه می هنری

جهان ما سبک شوخ است مر تو را بگرد | هر آینه تو مر او را بگیری دیگری

مدار دل متفکر بنیک نیستی ایام | چرا که فکرت ایام را همی بشمری

بپیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش | چنانکه بست کمانی برم که کرم قزی

بیار باده کجا بهتر است باده هنوز | که تو بباده ز چنگ زمانه تحرزی

بهر تنی که می اندر شود غمش نشود | چنانکه باز نیابد قرار ظ غنزی

بباده سرد توان کرد آتش حدثان — که آتش حدثان چو آتشی است گری

بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب — بیاتکات شیشه با تکات فرسکری

بشعر چتر سه‌تی ابر بخور قدح سه چهار — که دوست داری تو شعرهای چتر زری

قدح بکار نیاید بر طل و باده بخور — چنانکه گر بخرامی منوی بخشنری

براه ترکی ما ناکه خوبتر گوئی — تو شعر ترکی برخوان مرا و شعر غزی

بهر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت — که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی

فراست علمی هر جا بگیه کجا بروی — نسیم جودی هر جا نگه کجا بوزی

بگاه جنبش خشم و بگاه ملینت نفسها — درشت تر ز معیلان و نرم تر ز خزی

نگاه داشتی دوست را ز کید زمان — هزار حلقه سنگین و صد هزار دزی

بزرگواران هیچون فلان و چرز نم — تو هیچ نیستی تار میانه خزی

هنر همیشه عا نکم مرتبه را که شاعر گفت — هزار سال بزی صد هزار سال بزی

## وله ایضاً

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشید در کشوری

بود سالیان هفتصد هشتصد — که تا اوست محبوس در منظری

هنوز اندر آن خانه گبرگان — بمانده است بر جای چون عرعری

نشنیده از باد لی یکزمان — ننه کشتی خویش بر بستری

بگیرد طعام و بگیرد شراب — نگوید سخن با سخن گستری

مرا این سخن بود نا دلپذیر — چو اندیشه کردم من از هر دری

بدانخانه با بستانی شدم — بهنجار چون آزمایشگری

یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه — که درگاه او تنگ چون چنبری

گشادم در آن با فسونگری — برافروختم زرد وار آذری

چراغی گرفتم چنان چون بود — ززر هر یوه سر خنجری

در آنخانه دیدم یکی پای بر — عروسی کلان چون هیونی بری

سفالین عروسی بمهر خدای — بر او بر نه زری و نه زیوری

ببسته سفالین کمر هفت هشت — فگنده بسر بر تنک معجری

چو آبستنان اشکم آورده پیش — چو خرما بنان پهن فرق سری

بسی خاک بنشسته بر فرق او — نهاده بسر بر کلین افسری

بر و گردن ضخم چون ران پیل — کف پای او گرد چون اسپری

و دیدم من از مهر نزدیک او — چنان چون بر خواهری خواهری

ز فرق سرش باز کردم سبک — تنک تر ز پر پشه چادری

ستردم رخش را بسر آستین — نه هر گرد و خاکی و خاکستری

فگندم کلاه کلین از سرش — چنان کز سر غازیی مغفری

بدیدم بزیر کلاهش فراخ ‏— دهانی در زیر رو هان عنبری
مر او را لبی زنگیانه سطبر ‏— چنان چون نجوعی لب اشتری
ولیکن بدی سلسبیلش سپیل ‏— گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان ‏— چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت ‏— چو عشق پریچهره ای حوری
ببردم از و مهر دوشیزگی ‏— وزان سلسبیلش ربودم ساغری
یکی قطره برکفم بر چکید ‏— کف دست من گشت چون کوثری
ببوییدم آنرا و زان بوی او ‏— بر آمد ز هر موی من عنبری
بساغر لب خویش کردم فراز ‏— مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان سپیل ‏— ز لهو و طرب کردمن لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد ‏— چو رامشگری نزد رامشگری
که هست این عروسی بمهر خدا ‏— پری چهره مشتری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد ‏— بسر زد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو ‏— کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری این شراب ‏— کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید ‏— مبارک لقا ای بلند اختری

نه نافه نیابد همه آهوئی ‏ ‏ نه عنبر فشاند همه جودری

سخاوت بسی زاید از دست او ‏ ‏ که هر بچه زاید از مادری

دو کوثر بر آن دو کف دست اوست ‏ ‏ بهشت برین را بود کوثری

گران حلم او در سبک عزم اوست ‏ ‏ بهر کشتی در بود لنگری

بفعلش بپایست اخلاق نیک ‏ ‏ بشاهی بپایست هر لشکری

سر کلک او بر تن کلک او ‏ ‏ سر اسودی بر تن اصفری

چو سیمین دو استش نبیسنده اگر ‏ ‏ تن مومنی با دل کافری

ایا خواجه سید استانی بکن ‏ ‏ که بر من تحمل کند اشتری

فراوان مرا حاسدان خاستند ‏ ‏ ز هر گوشه و ز هر کشوری

تو گر حافظ و پشت باشی مرا ‏ ‏ بذره نیندیشم از هر غری

چنین حضرتی را بدین اشتها ‏ ‏ نباشد زیان از چو من شاعری

چه نقصان ز یک عرع در خرمنی ‏ ‏ چه بیشی ز یک حرف در دفتری

الا تا از این جمع پیغمبران ‏ ‏ نباشد حکیمی چو پیغمبری

خداوندا بادی سرور زکه ‏ ‏ سرو کار ما با چنین بری

## مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست ‏ ‏ باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ نزارست که بر شاخ رزاست     گویی که بسی پیرزن بنگه پشت

دهقان بتعجب سرانگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند     پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش فکندند     با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته به چه در دست     گرده دوان خادم شده و پرچین آست
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است     گویی که شب دوش می غالیه خورده است

بویش همه بوی سمن و مشک بپرده است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست     پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست     زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آگنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو     هر دو ز زر سرخ طلا کرده به بیرون سو

آگنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ | وانگاه یکی زرگرک زیرک جادو

بازیره بسم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوجک از خایه بجسته | چون جوجگکان برتن او موی برسته
مادرش بجسته پرش از تن بگسسته | نیکو و باندام چراغش ببسته

پیچیده یکی پشت و رگ از بن بشکسته
وآویخته او را بدگر پای نگونسار

وآن نار بکردار یکی حقهٔ ساده | بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده | لختی شطب زرد برآن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
وآگنده در آن غالیه‌دان سونش دینار

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد | در معصفری آب زده باری بسّد
بر گرد رخش بر نقطی چند زنسبد | واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد

واندر شکمش خردک دو سه گنبد
زنگی بچهٔ خفته همه یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید | نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاساید

نزد یک رز آید و در رز بگشاید | تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن الا همه بیمار

گوید که شما دختر کان را چه رسیده است | رخسار شما پردگیان را که بدیده است
وز خانه شما پردگیان را که کشیده است | وین پرده ایزد بشما بر که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
گردید بکردار و بگوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم | از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم | درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکو نام و نکوکا

امروز همی بینمتان بار گرفته | وز بار گران جرم تن او بار گرفته
رخسارگکتان گونه دینار گرفته | زهدانکتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بچه وار گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم | اندام شما یک بیک از هم بگشایم

دریغ زندان برهم ودیو نیاییم
چون آمدمی نزد شما دیر نیاییم

اندهم شما بر بالکد خورد نبایم
زیرا که شمارا بجز این سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگرد شان
تیغی بکشد تیز و گلو باز برد شان

وانکه بتنگوی کش اندر شمرد شان
ورزانکه نگنجند بدو درسپرد شان

بر پشت نهد شان و سوی خانه برد شان
وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

انگه بیکی چرخشت اندر فکند شان
بر پشت لگد بیست هزاران بزند شان

رگها ببرد شان ستخوانها شکند شان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکند شان

از بند شبانروزی بیرون نهلد شان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جائی فکند دور و نگردد نگرانشان

خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
وندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبسر تا هم زنشانشان
واندکه بدانکو نبود مرد گرفتار

یکروز بیاید بر شاد و خوش و خندان
پیش آید و بردارد مهر از در زندان

چون بنده در نگرد باز بزندانی و زندان　　صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است و سمنزار

گوید که شما را بچه سان حال بکشتم　　اندر خمتان کردم و آنجا بنگشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم　　کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم

بنگشت خطی کردن و اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بپنجم اندر نیکوتر آیید　　نیکوتر از آیید و بی آهوتر آیید
زنده تر از آیید و بنیروتر از آیید　　والاتر از آیید و بخوشبوتر آیید

حقا که بسا تازه تر و نوتر از آیید
من نیز ازین پستان ننمایم آزار

از مجلستان هرگه بیرون نگذارم　　از جان و دل و دیده گرامی ترتان دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم　　با جام جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد　　دهقان و زمانی بکف دست بدارد

بر دو رخ او زنحش ماهی نگارد | عود بلبسان بویش در مغز نگارد

گوید که مرا این همه مشکین نگوارد
الّا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود | کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود
از کوه بجسته دوده از کوه محمود | بو نافه به از عود بود نافه عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده است | گیتی بگرفته است و بخورده است و بشاد
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است | هرج آن پدرش را نگشاد او بگشاده است

هر کز بتن خود بغلط برنفتاده است
مغرور نگشته است بکشّار و بدیدار

شاهیکه بدو هیچ ملک چیره نباشد | شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد
یک نیمهٔ گیتی بستد و سیر نباشد | تا نیمهٔ دیگر نگرد دیر نباشد

این یافتن ملک به شمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک | روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

تا روی بجنبش ننهد ابر شغب ناک — صافی نشود زنگ ز نیسان ز تماشا

تا باد بجنبد نشود خوذ ز پشه پاک
چون آتش بر خیزد و تیزی نکند خار

ای شاه توئی شاه جهان گیر زمانرا — یزد بتو داده است زمین را و زمانرا
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا — بگشاده بسنده بود این پایه جهانرا

تا بلک چکار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

هر کس بجز از تو بجهانداری بنشست — بیداد گر است و ملک بجز و دست
دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است — در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بشراست
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو بولایت بنشستی چو اساسی — کس را نبود با تو در این باب سپاسی
زین داد گری باشی و زین حق بشناسی — پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

گر خلق بتکلف نتوان کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن بیزار

شیر است بدانگاه که شمشیر بگیرد — نی نی که بهر دست خود او شیر بگیرد

چندانکه توانستی رحمت بنمودی — چندانکه توانستی ملکت بفزودی

کشتی حسنات و ثمر آتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه به نصرت تو گشادی — پاینده همی باد آنچه آن تو نهادی

همواره همیدون به سلامت بزیادی — با دولت و با نعمت و با چشمت و شادی

وز تو بپذیراد ملکت هرچه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

## ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان

آب انگور بیارید که آبان ماه است — کار یکرویه به کام دل شاهنشاه است

وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است — دست تابستان از روی زمین کوتاه است

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس ایشان نکرده است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی — که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی

همه را زاد بیکدفعه نه پیشی نه پسی — نه ورا قابله بود و نه فریادرسی

اینچنین اینان فرزند نزادست کسی
که نه در روی بکرد قش متواتر نه بتی

چون جدا واین بچکانرا سر او گشت ز دم
بچکان زاده شد در همه بی قد و قدم

واندر او بحیث بروده بچکانرا شکم
صد و سی بچه و اندر زده دو دست بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم
نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

چون بچه کرد بدان دخترکان را زهیر
کردشان را در بستر همه از سبز حریر

سبز بودند بکایک چه صغیر و چه کبیر
نه خورش داد مر آن بچکانرا و نه شیر

نه شغب کردند مر آن بچکان نه نفیر
بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
نه بپرورد نشان ما بشد آژیر همی

مادر این بچکانرا نه هم شیر همی
نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی

بر ندا بیهمکان گرسنه بر خیر همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت رزبان چو رود تیر به ترتاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود تاب همی

تیز رانده شتاب از زده دولاب همی
این توانم که دهمشان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در ایجاب همی
تا خداوند پدیدار کند تان سببی

بنگالیتش بنهادند تن خویش در آب ... پیچیدند و بخسبیدند از بستر خواب

کردکردند سرین محکم کردند ز قاب ... رو نهادند یکسره کردند بر نگار خضاب

واو شان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب

نشد از جانبشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم این دخترکان آبستنند ... چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند

تا بباشند درین رز در مهمان منند ... رز فردوس بهشت ایشان رضوان منند

تا درین باغ و درین خانه و درین بان منند

دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش ... در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش

بود یکهفته بنزدیکی بیگانه و خویش ... تا ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش

گفت که صبر نمانده است درین فرقت بیش

رفت سوی رز با تاختنی و جلبی

در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه ... دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه

جای جای بچه تابان چون مهر و ماه ... بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه

هر یکی با شکم حامل و پر ناز سبلی

رز با تزامد و ابروی مینا فشاد گره
این بلای بچگان در حق من آورده

گفت لا حول و لا قوة الا بالله
همه آبستن گشته به یکشب که و مه

نیست ممکن میان همگان بدید تیغ
اینچنین بانیه باشند بچه بی عیسی

نوزتان یاد ز شش روز نباشد که نزاد
نوزتان سینه و پستان به هم نهاد

نوزتان ناف نبریده و از ره نگشاد
نوزتان روی نشسته نوزتان شیر نداد

همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد
این مکافات چنین باشد تان اجر شبی

راست گویید که این قحبه و این نا پاره چیست
اینچه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست

اینکه آبستنتان کرد بگویید که کیست
جای آن نیست که باید شما بر نگریست

نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هر که را سند حجت بسودن نتواند عرب

دختران رز گویند که ما بیگنهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم

ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
تا توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و همه جهان سود ندارد هرب

روز هر روزی خورشید بتابد بر ما — خویشتن برفکند بر تن ما و سر ما

چون شب آید برود خورشید از محضر ما — ماهتاب آید و درخشد در بستر ما

این دو تن دور نگردند ز بام و در ما

نکند هیچکس این بی ادبانه ادبی

بچگانشان همه مانند شمس و قمرند — زانکه هم سیرت و هم صورت مهر و مدند

تا بنا کنده ازیرا که دو علوی پسرند — بچگان آن نسبت که ازین باب گیرند

چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند

تهمت آلوده نگردند بیکی بسمی

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم — تا تیغ حنفی گردن هر یک نزنم

تا شکمشان ندرم تا سرشان نکنم — تا چو نشان نشود معصفری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم

کاین خشوکان را جز شمس و قمر نیست ابی

اگر آید و نگه کشتن ببرند این پسران — آن خورشید و قمر باشند اینجا نوزان

آن کجا نیست همه روشن چو خورشید دوران — نسبت باز شوند این پسران با پدران

ور گراید و نگه باشند ز پشت پدران

از پس کشتن سرده نشوند ای عجبی

ز زبان آمده حلقوم همه باز برید — قطره خون بمثل از گلوی کس نچکید

نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید — باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید

بلکه ناف و زهار همه از تن ببرید
که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی

پوست هر یک بکند و ستخوان و جگرش — خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش

پس بیاورد و ببست و همه را در بر شش — جامه گرم بیفکند بپاسین بسرش

پنج شش ماه بستان نگشاد در شش
دو ربیع و دو جمادی و شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی — تا ببیند که چه بوده است بهر کودکی

بخم اندر نگریده از شب شنبه یکی — دید اندر خم سنگین همه را کشته یکی

بارخی رخشان مانند مهی بر فلکی
بر سموات علا بر شده زیشان لهبی

ز زبان گفت که این لعبتکان چکهند — هیچ شک نیست که آبستن خورشیدند

از سوی ناف و ز پشت و گرانمایه شهند — عیبشان نیست گر آن مادرکانشان

گاه آنست که از محنت و سختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی ساخته با بربط و با چنگ و رباب | با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بچهارم بصبوح اندرین سرخ شراب | که همش گونه گل باشد و هم بوی گلاب

گوییم آنگاه بیارید یکی دوری خواب
یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی

ملک شیر دل پیلتن پیل نشین | بوسعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
یمن و نیمش تیغی که بدو جوید کین | سه رش و نیم درازی یکی قبضه از این

از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوی خوش سخنی خوش لقبی خوش حسبی

سیر باید که چنو زاده ملک زاده بود | ایزدش فر و بزرگی و ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود | لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنی سر او بر خشبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد | کشور عالم بر هفت بدو بر بشمرد
جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد | ملک هند بدو سخت حقیر آمد و خرد

مدتی ملک سپاهانش را یارید و سپرد
روم را مانده است اکنون که بیارد بتنی

| | |
|---|---|
| تا جهان باشد خسرو بسلامت باد | ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد |
| تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد | پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد |

دشمن و دوستت بکام دل آن خسرو باد

برساناد خداوند برویش یعنی

## ایضاً مسمط در صفت خزان و مدح سلطان

| | |
|---|---|
| باز دگر باره مهر ماه در آمد | جشن فریدون آبتین بر آمد |
| عمر خوشش دختران رز بسر آمد | کشتنیا نرا سیاستی دگر آمد |

دهقان در بوستان همی بچرا امد

تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

| | |
|---|---|
| دخترکان سیاه زنگی زاده | بس نوصنیع و شریف روی گشاده |
| مادر کانشان بدایه هیچ نداده | وز در گهواره شان برون ننهاده |

بر سر گهواره شان بروی فتاده

مروحه سبز برده دست همه سال

| | |
|---|---|
| دخترکان بیست بیست خفته بهر سو | پهلو بنهاده بیست بیست بپهلو |
| گیسو در بسته بیست بیست بگیسو | گیسوی شان سبز و گیسو از بر زانو |
| هر یکی از ساعدین مادر بازو | خویشتن آویخته با کحل و قندیال |

شیر دهندشان بپای مادر اژدر
تا درشان سر سیاه جمله شده پیر

کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی در در آید شبگیر
گوید کی دختران جادوی محتال

مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد
تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد

موی سر او سپید گشت و خشن زرد
سرد بود لا محال هرچه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان نگسلم زدوش بکوپال

آنکه زنانش بخواند دهقان
هر یک داسی بیاورند بیتیمان

دو پسر از خویش را دو پسر زنان
برده به آتش درون و کرده بسوهان

حنجره و حلقشان ببرند ایشان
تا دره باشد گلو بریدن اطفال

تا دره تر اینکه طفلکان بخروشند
وآن کشتگان سخت کوش بکوشند

خون زگلو بر نیاورند و نجوشند
پس بکناره فرو نهند و بپوشند

در طمع آنکه گشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و این عجب حال

آنکه از بند گسسته‌ها نگواره
بر سر پایه ازشان هنند نیاره

آید بر گسستگان هزار نظاره
پرده کشند و بایستند کناره

نه تقصها صش کنند خلق اشاره
نه بدبیت پادشه بخواهد از و مال

بلکه بجز ندگشته بازگشنده
که بدرشتی و که بخواهش و خنده

تا بوند ایشان زنده
نایدشان مشتری تمام و پسنده

راست چو گشته شوند و زار فگنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان ز حال گشته
هر کز که خریده بود دختر گشته

گشته و برگشته چند روز گذشته
در کفنی هیچ کشته را نهشته

روز دگر آتشی بناوه و پشته
در بن چرخشت شان نهد جمال

باز لگدکوبشان کنند همیدونشان
پوست کنند از تن یکایک بیرونشان

بر سرشان بنهند و پشت و ستخوانشان
سخت گرانسنگی از هزار من افزونشان

تا برود قطره قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

چون بچشم اندر زخم او بجزو شد — تیر زند بی کمان و سخت بود شد
مردم سر خشمش آستو بپوشد — تا بچکان از میان جشم بجوشد

آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشیند زمی معنبر خوشه — گوید کاین دون نماند جای نیوشه
ور فکند سرخ گل بر طبل و گوشه — روشن کردد جهان گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

یا رخدای جهان خلیفه مسعود — نیکش مولود و نیک طالع مولود
کوئی محمود و بود پیشش مسعود — نی نی مسعود بود پیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بن داود
پیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه بشور جوانست — نیم رسیده یکی هنر ده بانست
این رمه گوسفند سخت کلانست — یکمه تنها بدین حظیره شبانست

گرگ بر اطراف این حظیره روانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

گرگ یکی توامان گرفت شبان را
هر که همی خواهد از نخست جهان را

صبر همی باید این تندران را
دل بنهد کارهای جمع [illegible] گران را

هر که بجنباند این درخت کلان را
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا
روی نهاده است کار شاه بیالا

عاقبت کار نیک باشد منها
دیده ما روشنست و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملکت ما
کش برساند بهم مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستاند
مرز خراسان بمرز روم بیابد

بر در ما چین خلیفتی بنشاند
لشکر چین از عراق در گذراند

باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمن سناجق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران
روی براهش نهد امیر امیران

بگذرد این روزگار سختی از ایران
شاد بود شاه و این خجسته وزیران

دست بمی شاه را و دل بهزیران
دیده بروی نکوی و گوش بقوال

ایمک ایزد جهان برای تو کرده است — ما همه را از پی هوای تو کرده است

هرچه بکرد ایمکات سزای تو کرده است — بس نکو کاری که او بجای تو کرده است

عالم را خاک کف پای تو کرده است

عزّ و جل ایزد مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی آمد از پیش — آنهمه ایزد تو را بداد از آن بیش

هرچه بخواهی کنون بخواه و بیندیش — ملکت برساند بکام و آرزوی خویش

ایمک را نیکلرا تو دانی مغنیش

ملک بگیر و سر خوارج بشال

سال هزاران هزار شاه همی باش — یاد همی مان و یار همی باش

باد مشرو دست و دین و داد همی باش — میر همی باش و میرزاد همی باش

جمله برین بار رسم و این بنا ده همی باش — قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال

## مسمط بهاریه در مدح سردار ابوحرب خواجه محمد

آمده نوروز هم از بامداد — آمدنش فرخ و فرخنده باد

باز جهان خرم و خوب ایستاد — مرد زمستان و بهاران بزاد

ز ابر سیه روی سمن بوی راد

گیتی گردید چو دار القرار

| | |
|---|---|
| روی گل سرخ بیاراستند | زلفک شمشاد به پیراستند |
| کبکان برکوه بتک خاستند | بلبلکان زیر و ستا خواستند |

فاختکان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

| | |
|---|---|
| لاله بشمشاد بر آمیختند | ژاله بگلزار در آویختند |
| بر سر آن مشک فرو بیختند | وز بر این دُر فرو ریختند |

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار

| | |
|---|---|
| قمریکان نای بیاموختند | صلصلکان مشک تبت سوختند |
| نرد گلان شمع برافروختند | سرخ گلان یاقوت اندوختند |

سروبنان جامهٔ نو دوختند
زینسو وز آنسو لب جویبار

| | |
|---|---|
| طوطیکان برگلکان تاختند | آهویکان گوش برافراختند |
| کورخران [illegible] ساختند | زاغان گلزار بپرداختند |

بیدلکان در پی او تاختند
چون ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم | ازدی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پریرویان برتافتیم | دل ز غم هجران بشکافتیم

خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمون نهاد در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم | لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم | دست بیاقوت تر انباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت | خوید و مید از دو بنا گوش گشت
ابر بر آب مژه در روی گشت | گل بگل و مل بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی از اردیبهشت
کرد گل و کوهبر ما نثار

صحرا گویی که خورنق شده است | بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است | سوسن چون دیبه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قوی تر ز نار

مرغ نبینی که چه خواند همی
دشت نبینی بچه ماند همی
میغ ندانی که چه راند همی
دوست نبینی بچه ستاند همی
باغ بستانرا بنشاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم نیز بهاری کنم
بر سرش از در نثاری کنم
بر رخش از مدح نگاری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم
وینهمه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روزبار

بار خدایی که بتوفیق بخت
میر همی برکشدش لخت لخت
بر ملک شرق عزیز است سخت
وآخر کارش بدهد تاج و تخت
اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تنیش سبب ضرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد
قطب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد
از لطف و آن سخن حرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت و آلای او
فرخ دانی همه لالای او

کس نشنیده است لب لالای او
هست بر آن تا لب و بالای او

صورت او دوزخ و آلای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

دختر آزاده عنصر منش
کرده ظفر مسکن در مسکنش

از خردش حاسبت و زجان منش
بسته وفا دامن بر دامنش

خلق نداند به سخن گفتنش
در همه گیتی ز صنا روز کبار

همتش از چرخ همی باز زد
هیبت او چنگل شیران درد

رایش در غیب همی بنگرد
دولت او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خودروی بود خوبروی
تا بت کشمیر بود جعد موی

تا نفس مشک بود مشکبوی
تا زن بدمهر بود جنگجوی

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی بآواز زار

عمر خداوند هم پاینده باد | دولت روزنده طرب آینده باد
بخشش هر روز فزاینده باد | دستش هرگاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را ایچ کرد و کار

## مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز | زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز | ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز

کاین فاخته زانگوشه و دگر فاخته زانگوش
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند | سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان اطلس سبز بریدند | شاهسپریان چینی در زلف کشیدند

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک بادام بچهای طبری دار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند | بی قهقهه کبسار ندیدم که بخندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند | بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعتکی سینه بمنقار بزنند | چون جرع بر سینه و چون بسّد منقار

شبگیر ز گلبن فاختگان بانگ برآرند
ماه سه شبه از بر گردون بنگارند
گوئی که سحرگاه همه خواب گذارند
از غالیه پی آنکه همی غالیه دارند

صد بار بروزی در پرها بشمارند
چون نیم ز بیر یکه غالیه کرده باشما

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند
آن گردن مخروطه بیر آنکه بیازند
گوئیکه همه داغ نه سینه بیازند
وز گوش و ز سر تیر و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین جهانی بفرازند
بر فرق سر تیر و بر اشتیر پدیدار

هر ساعتکی با سخنی چند بگویند
در آب کنند گردن و در آب برویند
در آب جهد جامه دگرباره بشوید
گوئی که همی خیری در آب بگوید

چون سینه بجنباند تکلیف بپوید
از هر سر پرش بجهد صد در شهوا

دراج کند گردن دگیا راه تکاپوی
هر ماه بجنبد بانگ نمازی بلب جوی
از غالیه عنجبی ببسته دو بر سر گیسوی
تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی

در سجده رود خیری با لاله خودروی
سرخی نه بشنگرف و سبزی نه بزنگار

باد از سمنستان تبت آید بطلایه — تا حرب کند با سپه ابر تفایه
ابر از طرف کوه برآید دو سه پایه — از شرم برخسار فرو هشته وقایه

آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد بدو درنگرد وش بسوزد — با کینهٔ دیرینه ازو کینه بتوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد — گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد
گاهی ببیابان نگرد گاه بکهسار

ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد — با باد در آویزد و لختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و میغی بشکیزد — آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون عنبر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندازه و هم لؤلؤ شهوار

## مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه بساقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان — قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

همی زدکا نیم ما در دل ما غم بود

راحت کرده شوم زده کشته گردم بود

چاره ما بامداد رطل دما دم بود

همی زده راهم همی دارد و مرهم بود

هرکه صبوحی زند با دل خرم بود

با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

ای پسر میگسار نوش لب نوشکوی

ما سه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی

فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بوی

تو سه یکی خوار بد جنگ کن و ترش روی

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی

تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بودی ای سیدی

خاسته از مرغزار غلغل تیم و عدی

بهتر و خوشتر بود وقت گل ای سیدی

در شده آب بود در زره داودی

آمده در لغت باغ عنصری و عسجدی

وآمده اندر شراب بصنم نازنین

برکف من نه نبید پیشتر از آفتاب

همی زدکا نرا دوا باشد قطرهٔ شراب

نیز چه سوزهم بخور نیز چه بویم گلاب

با شد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب

دیده شکر لبان گوش بشکر نوین

خوشا وقت صبوح خوش‌شامی خوردنا — روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
مطرب سرمست را باز هش آوردنا — در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی یا بزن و گردنا
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش — کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش — در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز می اردیبهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه — شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه — بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چو گنه ز شاخ درخت خویشتن آویخته — زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته — وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سهی کشید بر دو لب جویبار — چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار — چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار

همچو غریق عروسی در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است — وز لب دریای هند تا خزران تاخته است

صبح سیه بر قفاش تیغ برون آخته است — طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

کوفی بط سفید جامه بصابون زده است — کبک دری ساق پای در قدح خون زده است

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است — لشکر چین در بهار بر که و هامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است

خیمهٔ آن سبزگون خیمهٔ این آتشین

از دم طاوس ماهی سر برزده است — دستگکی مورد خود گوئی بر پر زده است

شاخکی آبنوس هدهد بر سر زده است — بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است

قمریک طوق دار گوئی سر در زده است

در شبه گون خاتمی حلقه او بی نگین

| | |
|---|---|
| بیا که مرا طبع شعر سخت بجوش آمده است | گلم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است |
| از شغب مردمان لاله بهوش آمده است | زیر به بانگ آمده است بم بخروش آمده است |

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در کرد دست مشکش در آستین

| | |
|---|---|
| باد عبیر افکند در قدح و جام تو | ابر گهر گسترد در قدم و گام تو |
| یاسمن بر دهد بوسه بر اندام تو | مرغ روایت کند شعری بر نام تو |

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

## مسمط بهاریه

| | |
|---|---|
| سبحان الله جهان ببینی چون شد | دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد |
| شمشاد ببوی نافه خاتون شد | گلنار برنگ توزی پرخون شد |

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا الصورت پشت پلنگ

| | |
|---|---|
| در باغ کنون حریرپوشان بینی | بر کوه صف گهر فروشان بینی |
| بر روی هوا کلیم کوشان بینی | دلها ز نوای مرغ خوشان بینی |
| شبگیر کلنگ راخروشان بینی | در دست عبیر و نافه مشک بچنگ |

هنگام سحر ابر زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی

از باد صبا بید زند کوس همی
نرگس گل را دست و پا بوس همی

دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پرده طنبور و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد

هر طاوسی دراز پائی دارد
هر بلبلکی زیر و ستائی دارد

تیهو بدهن شاخ گیائی دارد
و آهو بدهن درون گل با نگ ترنگ

بلبل بدهن طیره کند اعشی را
گلبن بگهر خیره کند کسری را

صلصل بنوا سخره کند لیلی را
موسیچه همی بانگ کند موسی را

قمری بگره درون کشد شعری را
هدهد ببصر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است

وز باد سوی لاله سفیر دگر است
مسکین و بشان باهم وزیر دگر است

هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر روز بکف گلی چراغی دارد
هر باز بزیر چنگ ماسغی دارد

هر آهوکی پسر ابراغی دارد
هر سرخ گل از بید جناغی دارد

هر قمریکی قصه بباغی دارد
هر لاله کرفته لاله در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریز انست
باد سحری سپیده دم خیز انست

بر نار و نار و نان لحن دل انگیز انست
با مرغ سپیه چنگ او ویر انست

وز مرغ سپیه چشمه خون ریز انست
تا باد دگر زمین بر دارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه

دار و سمن اندر زنخش سیمین چاه
بر فرق سر چکاوه بکشت گیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرفست
گل با دو هزار کبر و ناز و صلفست

چون آتشی اندر او فتاده بحفست
زیرا که چو معشوقه خواجه خلفست

آنخواجه که با هزار بر و لطفست
حلمش بثبات و جودش بدرنگ

روح روسا ابوربیع بن ربیع — او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان نه شریف و نه وضیع — زیرا که شریفست و لطیفست و بدیع
گر بنده جریر است و خلیق است و طلیع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ

والا نسبی که پشت در پشت آگاه — بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه را نیکوخواه — این طالب عز آمد و آن طالب جاه
برده سبق از بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرم باد — در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد — بدخواه ترا دمبدم اندر دم باد
احباب ترا سعادت بنعیم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

## ایضاً من مسمّطاته

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست — واندرین بستان چندین طرب مستان چیست
گل سروستان بنموده در آن دستان چیست — این نواها بگل از بلبل بر دستان چیست
در سروستان باز نشست سروستان چیست — اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
در زنخدان سمن سیمین چاهی کندند
دهن زرد خجسته بعبیر آکندند
بر سر نرگس مخمور طلی بپویدند

سرو را سبز قبائی بمیان در بندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندسی رومی در نارونان پوشانند
زندوافان بهی زند زبر برخوانند
خرمن یاسمنا بر بیدبنان افشانند
بلبلان وقت سحر زیر ستا جنبانند

قمریان را گل نوش لبینان خوانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستا

دیلمی وار کند هر مان دراج غوی
ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی
بر سر هر پرّش از مشک نگار زند روی
بلبل از دور همی گوید بر صحن بخوی

خول طنبور تو گوئی زند والا سگوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله
گرده پنداری کرد تله هر وله
گوئی از یارک بدمهر است او را گله
تا در افتاده بحلقش در مشکین تله

هر چکاوک را رسته زبر سر کله
باغ با زاغ گرفته بیکی کنج پناه

کبک چون طالب علمست و در این نیست شکی — مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی — پیرهن دارد زین طالب نه نیکی
ساخته پایچه‌ها از لکا موزه لکی
وز دو تیر پر سترده قلم و کرده سیاه

هدهد کن پیک بریدست که در ابر تند — چون برید آید و مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر شکند — نامه که باز کند که سهم اندر شکند
بد و منقار زمین چون بنشیند بکند
گوئی از سهم کند نامه نهان زیر گیا

بسمن اندرون لاله نعمان بسیار — چون دواتی بسدین است خراسانی وار
وان دوات بسدین را نه سرست او نه نگار — در بنش تازه مداد طبری برده بکار
چون ده انگشت دبیرانه کند فصل بهار
بدوات بسدین اندر شبگیر نگار

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی — که گل سرخ پدید آمد در خنده همی
با تو در باغ پدیدار کند وعده همی — نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی
[illegible] چون [illegible] پدید آمد [illegible] خنده همی
[illegible] باغ نگار

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب

خفته معشوقه و عاشق شده مهجور سحاب
دوستانش ز ابستر تنگ شده برگرد جواب

دوستکان دست برآورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور معشوق خود اندر نگرید
آتشی داشت بدل دست شد و دل بدرید

بخروشید و خروشش همه گوشی بشنید
تا بدیده بتا و آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید
تا برستا ز دل و از دیده معشوقه گیاه

همچنین ماه دو سه از سر بالینش نرفت
عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت

تا که ناگاه چنین دل بدرید و بگافت
تا دل و دیده با قیش از و کرم بیافت

هر چه خورشید فراز آمده بر دو تبافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت
ساعتی با او بنشست و تیا سود و بخفت

هیچ معشوقه او را دل و دیده نشکفت
نشدش کالبد از زاری در فرقت رفت

اینچنین سنگدلی بیحق و بیحرمت جفت
شاه مسعود مسنا و بیفتاده براه

چون ملکشه که او آینه بر پیل زنند | شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند
ملکی کش ملکان بوسه با کلیل زنند | میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش دو گام هیجیل زنند
قیصر از تخت فرو گردد و خاقان از گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند | لشکر چین و چگل را بطلایه شکند
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند | در سرش مغز چو خایه که بخایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زمین شکند شاهنشاه

پادشاهی که بروز ملاذ صد جیحران | پیش او صف سلاطین زده زرین کمران
رای کردست که شمشیر زند چون پدران | که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چون و اندر ملک بینی با خیل سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود | پیش او بیست هزاران بت نو برده بود
چون سپه را بسوی دشت برون برده بود | چون سواران سپه را بهم آورده بود

گرد لشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گرهمی فرعون قومی سحره پیش آرد
رسن ورشته جنبنده بمار انگارد

با لله با لله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره او بارد

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و خنودش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند
آنگهی غرقه کند شان و نکو کرد آنند

گر نترسید فرعون خدا را خواند
جبرئیل آید و خاکش بدهن در شاند

اندر آن دریا و آن آب و حل در ماند
که برون ناید آنها نتواند شناه

ملکا در ملکی فرهما نیست تورا
تا بجاییست جهان ملک بجاییست ترا

بستان ملک هر اقلیم که زیبیست تورا
که خداوند جهان راهنماییست تورا

این ولایت ستدن حکم خداییست تورا
نبود چون و چرا کس را با حکم اله

ایزد امروز همه کار برای تو کند
همه عالم بهوا و بمراد تو کند

از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند
زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند

همه شاهان زخاک کف پای تو کنند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد
هرکه بر عمر تو و مال تو و جان تو باد

بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان آن تو باد
خود همین دان که بود ان شاء الله

## ایضاً من مسمطاته

بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای
آستین بر زده و دست بگل برزده‌ای

زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای
غنچه‌ای چند ازو تازه تو برچیده‌ای

دسته‌ها بسته بشادی بر ما آمده‌ای
تا نثار آری ما را ز دل‌افروز بها

باز گرد اکنون و آهسته بشان بسر و روی
جامه بفکن و برگرد به پیرامن جوی

آب کی خرد بزن خاک لب جوی بشوی
هر کجا تازه گلی یابی از مهر ببوی

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آی

چون بهم کردی بسیار بنفشه طری
تا بجا پیش بود نرگس خوشبوی طری
که ز دینار بر آویخت کسی چند پری

باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری
که بچشم تو چنان آید چون در نگری
هرچه ناشسته بود پاک مکن تا آیدا

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان | طوطیان بین همه منقار بپر خفته چنان
هر یکی همچو یکی جام درو غالیه دان | تابش غالیه دان از آتش و میلی پیدان

میل آن غالیه پر غالیه غالیه دان
زین نشاط آنچه بیابی بمن آور یکبار

ایشرابی بشبستان رو و بردار کلید | در او باز کن و رو بر آن خم نبید
از سر و روی وی ای مذر فکن آن تاج پلید | تا از و پیدا آید مه و خورشید پدید

جامهائیکه بود پاکتر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرو نه بقطار

بر کوع آر صراحی را در قبلهٔ جام | چون سر افتاده شود باز در آور بقیام
از سجودش تشهد بر و آنگه بسلام | ز و سلامی و درودی بر جمع کرام

این نماز ار در خاص است میاموز بعام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار

مطربا گر تو بخواهی که می نوش کنم | همه وجهت سامع شوم و گوش کنم
شادی و خوشی امروز به از دوش کنم | بچمم دستان نعره و اخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی پنجه بر آن پنج و سه را سوی چهار

## مسمط در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود

شاد باشید که جشن مهرگان آمد | بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد | یا ز اقصای بلاد چینیان آمد

نه ازین آمد بالله نه ازان آمد
که ز فردوس برین و ز آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشاییدش | اندر آرید و تواضع بنماییدش
از میان راه اندر بربایید‌ش | بنشانید و بلب خوش بخاییدش

خوب داریدش فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد | با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد

سفری کردش چون وعده فراز آمد
با قدح و رطل و قنینه نماز آمد

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی | گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی | بر رخش بر اثر سبلت سقلابی

یا چنان زردیکی جامه عتابی
پر ز پر خواسته زو چون پر مرغابی

وان

و آن ترنج اندر چون بیضه دیبای
زو بینداختی بر شی دو سه بردارکی
که بمالی و بمالند بنگذاری
کیسه دوزی و درزش نه بدیداری

وانکه آن کیسه کافور بینباری
درکشی سرش با بریشم زنگاری

نار مانند یکی سفرگک دیبا
سفره پر مرجان تو بر تو و با بر تا
استر دیبه زرد ابره آن حمرا
دل هر مرجان پر لؤلؤک لالا

سر او بسته پنهان ز درون عمدا
سر ما سوزنگکی در سر او پیدا

نگریدا ترزه آن تا پاک رزداران
دست بهم زده چون یاران با یاران
در هم افگنده چو ماران بر ماران
پیچ در پیچ چنان زلف عیاران

رزبان شد بسوی رز بشبگیرکان
کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان

بگشادش در با کبر شهنشاهان
گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان

تاک رز را دید استه چو پناهان
شکمش خاسته چون شکم روباهان

دست بر رو بزد و بر سر و بر سینه
گفت بسیار لا حول و لا قوت

بازرز را گفت اید خبری دولت | این شکم چیست چو پشت شکم خر

تا که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش بنوده است تو را حمیت

من تو را هرگز با شوی نداد ستم | وز بد اندیشی پایت نگشاد ستم
هرگز انگشت بتو بر ننهاد ستم | که من از مادر با حمیت زاد ستم

بقضا حاجت پیش تو ستاد ستم
وز حلیمی بتو اندر نفتاد ستم

چون تو را دیدم از پیش بدین زاری | کردم از پیش بدین زاری
بزدم بر سر دیوار تو هر خاری | کنجکی کرد تو همچون دهن غاری

پس همی کردم از سنگ دو در افزاری
که بدو آهن هندی نکند کاری

زدمی بر در یک قفل سپاهانی | آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت باززانی | تنگ مردی نفشاندم بنگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
نخل اینکار بر آورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی | از نکوکاری و ز شرم کنان باشی

پاکتن

٦

پاکتن باشی و از پاکتنان باشی | هرچه میگفتم ار جو که چنان باشی

سوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیر زنان کهتان باشی

من دگر گفتم و بحکت تو دگر گشتی | روز به بودی چون روز بتر گشتی
گهرت بد بدبا سوی گهر گشتی | همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین با شکمی بر چو سپر گشتی

راست برگو که در تو شده ام جایز | بکدامین ره بیرون شده زین در
راست گویند زنان زانکه ارد عجز | برنیاید کس با مکر زنان هرگز

برهوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قارون بزمین وین نبود جایز

ماک رز گفتا از من چه همی پرسی | کافری کافر ایزد نه همی ترسی
بحق کرسی و حق آیت کرسی | که نخسبیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن نه چنان جنبی
که نه ابلیسی جنی و نه خود انسی

هستم رفته بمن نه دو نه تلبیسی | که مرا ریشه نباشد ناقت ابلیسی

جبرئیل آمد و روح همه قدسیی | گردم آبستن چون مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو بر سیبی
با رخ یوسف و بوی خوش طیبی

اگر باید این بچه بزایم من | وین نقاب از تن و روی حیایم من
اگر نباید بزادن نگرایم من | همچنین باشم نازاده بپایم من

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشن ستاره بنمایم من

وگرم بخشی برگشتن تو خندم | من بچه خشت تن خویش بپیوندم
ور بدری شکم و بند از بندم | نرسد ذره آزار بفرزندم

گرچه بخشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم

رزبان گفت که مهر دلم افزودی | وآنچه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی بجز از راست نفرمودی | گشته تازه از آن پس که بفرسودی

این عجب‌تر که تو وقتی حبشی بودی
رومئی خاستی از گور بدین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم | نه نکو کردم دانی که خطا کردم

گرزن

سرت از دوش بشمشیر جدا کردم | چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بکینه بودی اینجرم چرا کردم

زین سپس خادم تو باشم و مولایت | چاکر و بنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت | با سماع خوش و با بربط و با نایت

بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان برزد سوی رز کامی را | غرضی را و مرادی را و کامی را
برگرفت از لب رف جامی را | برد کر دستش جامی و مدامی را

داد در دستش آنجمه جسامی را
بر لب جام نگارید غلامی را

بزد اندر خم جام و قدح ساده | برکشید از خم آن جام چو سجاده
باده دید بد انجام بد افتاده | که بن جام همی سفت چو سنباده

گفت نتوان خورد قطری ازین باده
جز ساد ملک مهتر آزاده

تحمد اوندمن آنفخر خداوندان | دو لبش در که گفتن خندان خندان

توتش چندان وانکه خردش چندان | که درد او عاجز کرده خردمندان

## مسمط در صفت بهار و مدح وزیر شهریار

آمد بهار خرم و آورد خرمی | وز فر نوبهار شد آراسته زمی

خرم بود همیشه بدین وقت آدمی | با بانگ زیر و بم بود و قحف دیلمی

زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی

تا کم شده است آفت سرمای گلستان

از ابر نوبهار چو باران فروچکید | چندین هزار لاله ز خارا برمدید

آن حله که ابر مر او را همی تنید | باد صبا بیامد و آن حله بردرید

آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید

وآمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت | سرخ و سپید گشت چو دیبای بهای

سرجعد بنفشه دامن و از خاک بر نوشت | چون باد نوبهار براو دوش برگذشت

شاخ بنفشه چون سر زلفین دوست گشت

افگند نیلگون بسرش معجر کیان

آمد بباغ نرگس چون نرگس دژم | وز عشق بلبل گوش فرا آورده بهم

زر دسته بسته نرگس مانند صد قلم | بر هر قلم نشانده از و سیم پشته درم

آمد

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی … گاهی سرود گوی شده گاه سحرخوان

گلها کشیده اند بسر بر کبودها
نه تارها بر او بدید بر آنها نه پودها

مرغان همی زنند همه روز رودها … گویند زار زار همه شب سرودها
تا بامداد کرده از شط و رودها … مرغان آب بانگ بر آرند زآبدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود

بانگ هزار دستان چون زیر و بم شود … مردم چو حال بیند از ایشان خرم شود
افزون شود نشاط و از رنج و غم کشود … بی رود و نی نباشد یکروز دیگران

بلبل ز شاخ سرو بر آرد همی صفیر
ماغان با بر نغمه بر آرند ز آبگیر

قمری همی سراید اشعار چون جریر … صلصل همی نوازد یکجای بم و زیر
چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر … که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان

تا بادها وزان شد بر روی آبها
آن آبها گرفت شکنها و تابها

تا بر گرفت ابر ز صحرا حجابها … بستند باغها ز گل و می خضابها

برداشتند بر گل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان پریچهره عاشقان

عاشق نه مهر یابد بیوقت می خورد — چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد — پیراهن صبوری چون غنچه بردرد

از نرگس طری بنفشه حسد برد
کآن هست از دو زلف و دو چشم رهی نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار — گر در کنار یار بود خوش بود بهار
ای یار دلربای هلا خیز و می بیار — می ده مرا و گیر یکی شک در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
کآن هست از دو چشم و دو زلفتی نشان

تا زین سپس همی که دیگاه خوش زییم — دانی به هیچ حال زبون کسی نه ایم
تا روز با سماع بتانیم و با می ایم — داند هر آنکه داند ما را که ما که ایم

آن مهتری که با جهان کهتر وی ایم
میر بزرگوار است اقبال او همان

پور سپاه دار خراسان محمد است — فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است
آزاد طبع و پاک نهاد و مجرد است — نیکو خصال و نیکخوی است و موحد است

انکس که او بحق سزاوار سود داست ... جز وی کسی بدانم امروز در جهان

نصر است باب میر که فخر انامه بود
بخشیدنش همه زر یا سیم و جامه بود

از بهر موتفیش منشور و نامه بود ... خورشید خاص بود و سزاوار خامه بود

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو همه وقت شادمان

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر ... بگذشتش از سهیل سر برج کاخ و قصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر ... افزون بدی بجاه و قدرش ز حد و حصر

اعداش را ببند مدد الاعز لیت و حصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصل بزرگ ... هرگز خطا نکرد ... کس را اگر افه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان ناشر الکرم ... این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد

ما را بجنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست ... وین روزگار خوش همه اندر زمان اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست ... دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید پادشاه جهان خوشتر از تو — زملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی
زین زمان توئی و چراغ و دول توئی

چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی — هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

ز جود در جهان ببراکند نام تو — گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت بنام تو — تا گشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است — در فضل و جود تو همه کس را فوائد است
خصم تو هست ناقص و مال تو زائد است — گر بخت تابع است و جهانت مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
و آن بهترین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکوئیت که تو داری بمنصفت — دارد بکارهای تو سلطان معرفت
زیر نگین خاتم تو کرد مملکت — بفزود مهر زمانت یکی جاه و منزلت

این کار را از اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود / تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهار همی رهسپر بود / تا در زمین و روی زمین پر نفر بود

تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیر ماهی و از باد مهرگان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد / همچون جهت بملک همه عز و ناز باد
پیشت بپای صد صنم چنگساز باد / دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد
بر تو در سعادت همواره باز باد / عیش بود دایم با یار مهربان

## فی اللغز

چیست آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین بدن / خویشتن سوزان و گریان و گداز انجمن
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان / بار او زرین سلاسل بیخ او زرین لگن
خیزران بحست اگر نور است رنگ خیزران / نارون بار است اگر بار است بار نارون
بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی / پست‌تر گردد بقد پیر و زبر گردد بتن
هر کسی دارد دهن بر روی و او بر فرق سر / واندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن

آخته چون خنجر زرین زبانی وآن زبان — هرچه بشنیدند پند اریکه به گوید سخن

چون روان گفت از بدن هشیک سر کرد فنا — طرفه تر آن کر روان او تبه گردد بدن

انجمن سازند و انجم اندران عاجز شوند — هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

هست معشوقی نکو پیکر که در پیغولها — عاشقان از دبیش او دل و جان شیفته

هر شبی کآتش باده اندر شود واله شود — عاشقان جمع انجمن سازند بر روی بدن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین — خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون — تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن

ماه رخساریکه عاشق شد بدو ماه سپهر — سرو بالائی که مفتون شد بدو سرو چمن

تا چگل باشد چنو ماهی نیاید از چگل — تا ختن باشد چنو سروی نیابد در ختن

پشت من خم آنچنان گیرد که زلف او گره — روی من چین آنچنان گیرد که جعد او شکن

چون بخندد یا نزاید ساعتی با او بپای — تا بدا منها شکر چینی بجز منها سمن

من از و سازنده تر کی کجا یابم صنم — او ز من بیچاره تر هرگز کجا جوید شمن

اندر آن اندیشه ام و آن اندیشه بودم روز و شب — تا چنین در بیشتر را چون بجنگ آرم ثمن

بخت گفتا چون ترا عشق اندرین سختی فکند — خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

## در حکایت

کاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی — کز هجی بستم زبان و در مدیح سود

کز خسیسان خواهی گوئی بلی باشد مدیح — کو بخیلانرا مدیح آری بلی باشد هجی

روزگاری پیشمان آمد بدین صنعت همی — هم خزینه هم قبیله هم ذبابت هم لوی

از میان خانه کعبه فرو آویختند — شعر نیکو را بزرین سلسله پیش عزی

امرء القیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس — بر طللها نوحه کردندی و بر رسم بلی

بونواس و بوحداد و بوالیک بن الاشهر — بو دوید و بو درید و ابن حمد یافتی

بوالعلا و بوالعباس و بو سلیک و بوالمثل — و آنکه آمد از لوایح و آنکه آمد از مری

آنکه گفته است از بنینا و آنکه گفت الذین — آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفتا یا ابلی

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی — بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

گو بیائید و ببینید این شریف ایام را — تا کنند هرگز شما را شاعری کردن کری

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند — گرد هر یک را بشعر نغز گفتن اشتهی

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس — کار بوبکر ربابی دارد و طنز و هجی

هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری — گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا انتهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ — شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه است — کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

ور عطا دادن بشتر شاعران الحق بی کس | احمد مرسل نداوی کعب را نه برد

## قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی | که دارای دهر است و دادار مولی
ملیک سموات و خلاق ارضین | بفرمان او هرچه علوی و سفلی
نشستم بر آن ناقهٔ آل پیکر | فکندم بر او نطع و دلو مصلی
سپردم بدو من قفاریکه کفشی | نشسته است دیوی بزیر هر اصلی
بهر جا بنا از برف کوه صبحی | بهر گوشه از میغ بر کوه وصلی
زخس گشته هر جا بسا ریح خوری | زکف گشته هر آبگیری چو طبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی | شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پیشم آمد که از خود برون شد | مرا بر سر بارکش کرده کهلی
شبی پای طاوس در برکشیده | به لولوی پیوسته هر سهل و جبلی
فلک همچو پیروزه گون تخت نردی | ز هر جانش مهره ز لولوش حصلی
شده نسر واقع بیان سه بیضه | شود نسر طایر چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعش چون صولجانی | کهین دختر نعش مانند قفلی
جدی هم بگردارهٔ چشم جانی | سها هم بگردارهٔ چشم نملی
شده شعریانش چو دو چشم مجنون | شده فرقدانش چو دو قد لیلی

مه شبگاهی چنان قرن ثوری / مه منکسف همچنان سنبلی

شده زهره همچون زیاقوت ستری / شده مشتری همچو [illegible] قندیلی

دو پیکر چو تیغی و اکلیل تاجی / ز نثره نثاری و طرفه چو منجلی

ثریا چنان دسته تیر بسته / که پیکانها پیش و پنهانش نیلی

دم کرگ چون پیش چرمه ستوری / مجره همیدون چو سیمین سطلی

عوا را چو یک خوشه انگور زرین / و یا چون مرصع بیاقوت رطلی

شهب همچو افکنده از نور نیزه / و یا چون ز چرخی رها گشته حبلی

سپردم بدین ناقه چونان قطاری / چو دانا که دارد بجدی و هزلی

چو سهلی بریدم رسیدم بوعری / چو وعری بریدم رسیدم بسهلی

بر امید دیدار استاد فاضل / چراغ هدایات و نور تجلی

همش کنیت نیک و هم نام فرخ / همش نام پیغمبر رب اعلی

یکی نامداری که از پشت آدم / نیامد بافضال او هیچ فضلی

## وله ایضاً

آمد ای سید احرار شب جشن سده / شب جشن سده را حرمت بسیار بود

بر فروز آتش برزین که در این فصل بها / آذر برزین پیغمبر آذار بود

آتشی باید چونانکه فروزان علمش / برتر از دایره گنبد دوار بود

چون زگردون برین سلسله زر اندود — قرص خورشید فروخفته نگونسار بود

آتش دود چو دنبال یکی طاوسی — که بر اندوده بطرف دم او قار بود

وآن شرر گوئی طاوس بگرد دم خویش — لؤلؤ خرد فتالیده بمنقار بود

چون یکی خیمهٔ مرجان برش نافهٔ مشک — که سمن برگ بر آن نافه عطار بود

یا چو زرین شجری در شده اطراف بهم — که برو در شجر از لؤلؤ شهوار بود

باغبان این شجر از جای بجنباند بجهد — تا فرو بارد و باری که بر اشجار بود

می خور ای سید احرار درین جشن سده — باده خوردن بلی از عادت احرار بود

زان می ناب که تا داری در دست چراغ — بازدانستنت چه از غم و شب تار بود

هر کرا کیسه گران سخت گرانمایه بود — هر کرا کیسه سبک سخت سبکبار بود

من بر خواجه روم تا دهدم سیم بسی — تا مرا نیست بنزدیک تو مقدار بود

هست جبار و لیکن متواضع که چو او — متواضع که شنیدست که جبار بود

طالب شعر و جوانمردترین خلق همه — آن جوانمرد است کو طالب اشعار بود

## وله ایضا

نوشیم قدح نبید نوشنجه — هنگام صبوح و ساقی رنجه

نه زر و نه تخت زر و پیش‌ها — نه محضر و نه قباله و پنجه

نظاره به پیش در کشیده صف — چون کافر روم بر در گنجه

خنیاگر ایستاده بربط زن / از بس شگفته شده در اشکنجه
وان ریگ گران بگیت متی را / چون ماه سه و دو و پنج در پنجه
برداشته تا حجاب شرم از رخ / که شادی و که نشاط و که غنجه
اندر شده چشم ما بخواب خوش / چشم حسدتان بوادی طنجه

## غزلیات

یار دخت ای دلبر عیار یار / نیست مرا باز دگر بار بار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت / بر دل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره هر جادوی / مانده از آن چشمک خونخوار خوار
بنده هوادار و هواخواه است / بنده هواخواه و وفادار دار
داد کن ای کودک و بردار جور / مهر بیش آور و بردار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل / دل شده زآزار دل آزار زار

## وله ایضاً

ای یار جدوی ما گذرنده زکوی ما / ایما مهر روی شرم نداری زروی ما
تا هم نهاده بودی بخواه بجو / با هر کسی بسی گله کردی زخوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل / رستی زخوی ناخوش و از گفتگوی ما
اکنون بکوی دوست دوان آب عاشقی / آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما

گویند سرد تر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما

اکنون یکی بکام دل خویش باقی
چندین بخیره خیره چه کردی بگوی ما

## ولہ ایضاً

این قصر خجسته که بنا کرده امسال
با غرفهٔ فردوس بفردوس قرینست

همچون حرمش طالع سعدست مبارک
همچون ارمش نقش مهنّا و گزینست

چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده
چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزینست

چوبش همه از صندل و از عود قماریست
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان
سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است

چه جنت ولیکن نه درو طالع نحس است
خلد است ولیکن نه درو جوی عقار است

چون ابروی معشوقان با طاق و رواقست
چون روی پریرویان با رنگ و نگار است

بازیچهٔ شمس و قمر و ابر و هزبر است
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است

از روی سلاطینش هر روز بساط است
وز بوسهٔ شاهانش هر روز نثار است

## ولہ ایضاً

شبی سپیده پیش من آمد بشادی و برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری علمه

خوشم سپیده و خوشا روی دلبند
خوشم جوانی و این بوستان و این برکه

کن مه نبیده و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در و بسیار گوی در سکه

مرا تو گویی می خور دستت اصل فساد | بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید خورد | نبا فساد که در شیر نیست و در بکه
در این فساد مراد ست یار داد تو داد | نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه
چرا نبید حرام است و نیست هر که حلال | هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید تلخ چو انگوری و چه مویزی | نبید سیم چه بی سکه و چه با سکه

## وله ایضا

می ده پسرا که گل چون مل شد چون مل | خوشبوی مل چون گل خوش در وی گل چون مل
مل رفت بسوی گل و گل رفت بسوی مل | گل بوی بود از مل مل رنگ برد از گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری | بر تارک شبگیری با بانگ شغب غلصل
هر که زند قمری راه ماوراالنهری | گوید بگل حمری باده بستان بلبل
آن بلبل کانوره بر جسته ز مطوره | چون دسته طنبوره گیرد شجر از خنگل
چون فاخته دل برتر بر پرد از عرعر | گویی که بزیر پر بر بسته یکی جلجل
آن قمری فرخنده با قهقهه و با خنده | اندر گلو افکنده هر فاخته یکغل
پوید سپه کاهان از شوق بنا گاهان | چون تخت دلخواهان بی چمن و سنبل
آن زاغ در آسا بر همچون حبشی کافر | بر بسته بشاخ در هم سنبل و هم عنصل
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی | طوطی سخن هندی گوید بگه مازل

## وله ایضاً

نوروز روز خرمی بیعدد بود | روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را | مفرش کنون ز گوهر و مسند ز در بود
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ او | چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود
نرگس بسان حلقهٔ زنجیر زر نگر | کاندر میان حلقهٔ زرین وتد بود
اندر میان لاله دلی هست عنبرین | دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود
آن خاک راست والده و گل باشدش ولد | بس رشد والدی که لطیفش ولد بود
ابر گهر فشان همه روز بیست بار | خندیدن و گریستن و جزر و مد بود
خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب | گاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و صد بود
چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه | پرده ز برجدین و عقیقین رمد بود
سنبل بسان لفی با پیچ و با عقود | زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود

بادام چون بیابی بابد بروز با
چون دست راد احمد عبدالصمد بود

بفال نیک و بروز مبارک شنبه | نبید گیر و مده روزگار خویش بباد
بدین موسی امروز خوشتر است نبید | بخور موافقتش را نبید نوشیدند
اگر توانی یکشنبد از صبوحی کن | کجا صبوحی نیکو بود بیکشنبد

طریق و مذهب عیسی بباده خوش باشد | نگاه دار و فرزان بخت خویش را طلب
بروز کار دوشنبه نبید خور بنشاط | برسم موبد بنشین و موبدان بخورید
چهارشنبه که روز بلاست باده بخور | بساتکین می خور تا بعافیت گذرد
به پنجشنبه که روز خمار می زد نیست | چو تلخ باده خوری راحت فزون شد خود
پس از نماز دگر روز کار آدینه | نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

## وله ایضاً

سپیده دم که وقت کار عام است | نبید مشکبو رسم کرام است
مرا ده ساقیا جام نخستین | که من مخمورم و میلم بجام است
ولیکن تنگی باریکتر ده | نبید یکمنی دادن کدام است
نماز بامدادان کرد باید | سه جام یکمنی خوردن حرام است
چنان کان بازنشناسد امامم | رکوعم یا رکوع است و قیام است
چو وام ایزدی بگزارده باشم | مرا ده ساتکینی بر تو وام است
خوشا جام میا خوشا صبوحا | خوشا کاین با همه ما را غلام است
دو زلفش دو شب و دو خال مشکین | ظلام اندر ظلام اندر ظلام است
صبوح از دست آن ساقی صبوح است | مدام از دست آن دلبر مدام است
غلام و جام می را دوست دارم | نه جای طعنه و جای ملام است

همی دانم که این هر دو حرام است | ولیکن این خوشیها در حرام است

ولہ ایضاً

خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم | که جهان تازه شد و ما نه بتا تازه تریم
بر بنفشه بنشینیم و بریشه خفته | تا بدو دست دل و پای بنفشه بپریم
چون گسیریم از چرخ دو بیتی بشنویم | بسمن برگ بوی خورده شود غم سپریم
وگر ایدون بمن اینجا ندمان نقل و نبید | چاره هر دو بسازیم که با چاره گریم
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم | دو سه بوسه بدهیم آنکه نقلش شمریم
بخوریم انده گیتی که بیشی ندهد نیست | اگر ایدون نخوریم انده او در نبریم
پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد | ما ملک وار همراو را بزنیم و بخوریم

ولہ ایضاً

دوستان وقت عصیر است و کباب | راه هر اگر دو نشانده است سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح | خویشتن کردن مستان و خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم | بچشیدن که چنین است صواب
راد مردا از هنگام عصیر | شاید ار می نبود صافی و ناب
تا دو سه روز درین ساغر نو | گسترانیم بر او سرخ کباب
بفروزیم همی آتش رز | آب انگور کساریم نا ب

با که رز باشد ما را شاسپرم
برگ رز باشد دستار شراب

نقل ما خوشهٔ انگور بود
از بر سر بر چون پر عقاب

بانگ جوشیدن می باشد ما را
ناله بربط و طنبور و رباب

## وله ایضاً

می بر کف نه که طرب را سبب اینست
آرام من و مونس من روز و شب اینست

تریاق بزرگست و شفای همه غمها
نزدیک خردمندان می را لقب اینست

بی می نتوان کرد شادی طرب هیچ
زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست

معجون مفرح بود این تنگدلان را
می پیلپا نزار بستان سلب اینست

ای آنکه نخوردستی گر می بچشی زان
سوگند خوری گوئی شهد و رطب اینست

می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه
اینست کرم و طریق ادب اینست

## وله ایضاً

شبی در از می سرخ من گرفته بچنگ
می بسان عقیق و گلاچه چون نارنگ

بدست راست شراب و بدست چپ زلفین
همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ

نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود
یکی نبید و دو صد بوسه و شراب درنگ

گهی بتا ز دو بر من گهی بدو تازم
بساعتی که در آشتی و که در جنگ

بگاه مستی خوبان شود دو چشم بتم
که نرگسینی غرقه شود بخون پلنگ

## وله ایضاً

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ
ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ

بشکفد لاله نمود از نقاب سرخ [?]
آن ز عنبر برد بوی وین ز گوهر برد رنگ

شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد زرنگار
جامه‌های می گرفته بر کمانهای و بچنگ

ابر شد نقاش و چرخ باد شد عطار و [?]
باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ

## وله ایضاً

الا وقت صبوح است نه گرم است و نه سرد
نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد

بیار ای بت کشمیر شراب کهن و [?]
بده پر و تهی کن که ما را نکند سیر [?]

از آن باده که زرد است و نزار است و نکو
نز عشق نزار است و نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر مشک است
بچشم اندر نور است و برخ اندر ورد است

## قطعه

جز بچشم عظمت هر که براو درنگرد
مژهٔ دیدهٔ او خار مغیلان گردد

[?] سرگرمش بر در دوزخ بجهد
ناوبه خوشتر از روضهٔ رضوان گردد

هنرش هست فراوان کرمش هست یکی
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

## قطعه

گر قسمت که رسید با آنچه می طلبی    گر قسمت که شد بی آنچنانکه میدانی

نه هرچه یافت کمال از پیش و نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم    بر دل منه ز هر جهان هیچ بار غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان    همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

## رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد    هر خصم که هست جز که رام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بی جلال تو مباد    همت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد    خورشید جهان بی زوال تو مباد

## وله ایضا

تا ریکن شد از مهر و لقز و زم روز    شد تیره شب از آه جگر سوز هم روز

شد روشنی از روز و سیاهی شبم | اکنون نه شبم شب است و نه روز روزم

## ولہ ایضاً

ای کرده سپاه اختران یاری تو | فخر است جهان را بجهانداری تو

هستند مخالفان بهشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بر خردمندان فاضل و ادیبان کامل مخفی و مستور نماند که دیوان افصح
الشعرا و ابلغ المتقدمین والمتاخرین من البلغا حکیم منوچهری که در عذوبت
الفاظ و سلاست اشعار از میان دواوین ممتاز است مکرر بزیور طبع
و حلیه انطباع مزین و محلی گشته اما هیچیک از جهت صحت و کمی
اغلاط و جهات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه بمتتبعین بنظر
ظاهر خواهد گشت حرره الاقل محمد باقر

ابجر فاد قاآنی
۱۲۹۷
فی سنه

## ساقی نامه عمدة العرفاء آقا سید رضی رحمه الله

الهی بمستان میخانه است / بعقل آفرینان دیوانه است

بدریا کشان لجه کبریا / که آمد بشانش هو و انما

بدُردی کشانی که هست پیدا صف / بساقی کوثر بشاه نجف

بمستان افتاده در پای خم / بخمخوره با مرگ دیده شتلم

بشام غریبان بجام صبوح / که از انابت شام و سحر فتوح

که خاکم گل از آب انگور کن / سراپای آتش طور کن

خدایا بجان خراباتیان / از این تهمت هستیم وارهان

بمیخانه وحدتم راه ده / دل زنده و جان آگاه ده

که از کثرت خلق تنگ آمدم / بهر سو شدم سر بسنگ آمدم

می‌ای ده که چون ریزیش در سبو / برآرد سبو از دل آواز هو

از آن می که چون عکسش افتد بباغ / کند غنچه را گو بهر شب چراغ

از آن می که گر عکسش افتد بر آب / بر آن آب تبخاله افتد حباب

از آن می که گر شب ببیند بخواب / چو روز از دلش سر زند آفتاب

از آن می که چون شیشه بر لب نهد / لب شیشه تبخاله از تب زند

از آن می که چون ریزیش در کدو / همه قل هو الله برآرد از او

بیک قطره می آیم از سر گذشت — بیک آه پیمان ما در گذشت

چشی گر ازین باده کوکو زنی — شوی چون از دست هو هو زنی

دماغم ز میخانه بوئی شنید — حذر کن که دیوانه هوئی شنید

بگیر بند زنجیرم ای دوستان — که پیلم کند یاد هندوستان

دماغم پریشان شد از بوی می — فرو نایدم سر بکاوس کی

پریشان دماغیم ساقی کجاست — شرابی ز شب مانده باقی کجاست

بیا ساقیا می بگردش درآر — که دلگیرم از گردش روزگار

هستی بس فروزانتر از شمع روز — می باده و ساقی جام سوز

می صاف ز آلایش ما سوا — ازو یکنفس تا بعرش خدا

ستی کو مرا وا [illegible] زمن — ز آیین کیف و ز ما و ز من

مستی که باشد [illegible] — نباشد بغیر از می معرفت

تو در حلقه می پرستان درآ — که چیزی نبینی بغیر از خدا

بآن عالم از آشنائی کنی — ز خود بگذری و خدائی کنی

خدا را ببینی بچشم خدا — کنی خاک میخانه را توتیا

بیگانه آ و صفا را ببین — ببین خویش را و خدا را ببین

بگویم که از خود فنا چون شوی — بیک قطره زین باده مجنون شوی

سحر چون بسر بردی میخانه‌ام / چراغی مسجد بسر شامگاه

نبرده است گویا مغ اندر راه / که مسجد بنا کرده او خانقاه

خرابات را گر زیارت کنی / تجلّی بجز وار غارت کنی

بیا تا بساقی کنیم اتفاق / در و صحف مصفّا کنیم از نفاق

بگیریم ملکی چو یاران بهم / که اینک فنا در یاران زهم

جهان منزل راحت اندیش نیست / ازل تا ابد یک نفس بیش نیست

سراسر جهان گیرم از پشت پس / چه اندوزی آخر درین یک نفس

فلک بین که با ما چها میکند / چها کرده است و چها میکند

برآورده از خاک ما گرد و دود / چه میخواهد از ما سپهر کبود

نگردد این آسیا جز بخون / الهی که در گردد این سرنگون

من آن بینوایم که تا بوده‌ام / نیاسایم ار یکدم آسوده‌ام

درین عالم تنگ تر از قفس / نیاسود کی کس نزد یک نفس

نمانده است در هیچکس مردمی / گریزان شده آدم از آدمی

همه متفق با هم اندر نفاق / ببین خوبی اندر جهان جمله طاق

خروشها بهم همچو شیر و پلنگ / روش گشته‌های بدتر ز جنگ

گروهی همه مکر و زرق و دغل / بهم مهربان بهر جنگ و جدل

بمیخانه آی و حضوری بکن — سیه کاسهٔ کسب نوری بکن

چو ما زین می ار مست و نادان شوی — ز دانائی خود پشیمان شوی

مغنی سحر شد خروشی برآر — ز خامان افسرده جوشی برآر

که افسرده صحبت زاهدم — خراب می و ساقی و شاهدم

بیا تا سری در سر خم کنیم — من و تو و تو و من همه گم کنیم

بزن ناخن ناله بر دلم — دمار کدورت برآر از گلم

بده ساقی آن آب آتش خواص — کزین هستیم زود سازد خلاص

ملو تلخ و شور آب انگور را — که روشن کند دیدهٔ کور را

بمن عشوه چشم ساقی فروخت — که دین و دل و عقل را جمله سوخت

ازین دین بدنیا فروشان مباش — بجز بندهٔ باده نوشان مباش

مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش — قدح تا توانی بنوشان بنوش

حدیث فقیهان بر ما مگوی — ز قطره سخن پیش دریا مگوی

قلم بشکن و دور افکن سبق — بسوزان کتاب و بشوی این ورق

صبوحست ساقی برو می بیار — فتوح است مطرب دف و نی بیار

بمی صاحب تاج و تختم کنید
پریشان دماغم علاجم کنید

۱۲۹۷

هو
در دار الخلافه طهران
در کارخانهٔ استاد الماهر
محمد حسین صورت اتمام
پذیرفت ۱۲۹۷
۱۲۹۷
ALIGARH